

فدريكو گارسيا لورکا

# دوشیزه رزیتا

ترجمة فانوس بهادر وند



Vahid O





نشر فردا

ادبیات نمایشی جهان / نمایش ۳ /

---



مجموعه آثار ۳ /

فدریکو گارسیا لورکا

# دوشیزه رزیتا

«دُنا رزیتا»

(نمایشنامه در سه پرده)

فانوس بهادر وند





نشر فردا

اصفهان: صندوق پستی ۳۵۵۷ - ۸۱۲۶۵: تلفن: ۲۵۱۳۳۷



با همکاری انتشارات نمایش (مرکز هنرهای نمایشی)

تهران: تالار وحدت، تلفن ۶۷۰۸۸۶۱

دوشمیزه رزیتا      فدریکو گارسیا لورکا

مترجم      فانوس بهادروند

آماده‌سازی      آتریات نقش

حروف‌نگار      مریم مجنون، مریم راه‌نورد

صفحه‌آرا      ناهید حیدرنیا

طرح آرم نمایش      حسین حشمتی

ناظر فنی چاپ      سیدابوالحسن شریعتی

لبنوگرافی      ایران

چاپ گلدیس      ۲۱۲۶۱۶

صحافی      سپاهان

چاپ اول      ۱۳۷۸

تعداد      ۳۳۰۰ نسخه

اجرای این نمایش بدون اجازه کتبی مترجم و ناشر ممنوع است و متخلفین تحت پیگرد قانونی قرار خواهند گرفت.

ISBN : 964-6328-24-5

شابک : ۹۶۴-۶۳۲۸-۲۴-۵

به آنان که از یاد نمی‌روند.

### نگاهی کوتاه به زندگی لورکا و کارهایش

۱۸۹۸ در فونته و کورس در درّه گرانادا به دنیا می‌آید.  
۱۹۰۸ خانواده‌اش به آسکیورزا نقل مکان می‌کنند. (طرح خانه برنارد آلبا را می‌نویسد). در طول سالهای ۱۹۰۸-۱۹۱۹ در گرانادا آموزشهای مقدماتی موسیقی را می‌بیند، در ۱۹۱۵ وارد دانشکده ادبیات می‌شود.  
فرناندو دولورس ریوس استاد سوسالیست و مانوئل دفایا آهنگساز از دوستان صمیمی‌اش به شمار می‌آیند، در سال ۱۹۱۸ نخستین کتابش به نام، عقاید و چشم‌اندازها منتشر می‌شود.  
در بین سالهای ۲۸-۱۹۱۹ در مادرید با دوستان هنرمندش: لوئیس بونوئل کارگردان، جرج گوپلن و رافائل آلبرتی شاعر (۱۹۲۴) و سالوادور دالی نقاس (۱۹۲۳) گروهی تشکیل می‌دهند.  
۱۹۲۰- نخستین نمایشنامه‌اش به نام «دوران سخت پروانه‌ها» به روی صحنه می‌رود.  
۱۹۲۱- کتاب اشعارش منتشر می‌شود، در همین سال نوشتن «ترانه‌ها» و

اشعار کائنه خوندو را شروع می‌کند.

۱۹۲۲- به همراهی فایا جشنواره کائنه خوندو Cante Jondo را برپا می‌کند.

۱۹۲۳- شروع به نوشتن ماریانا پیندا می‌کند. اشعار و قصاید کولی و همسر کفاش متعصب را می‌نویسد.

۱۹۲۴- خوزه مورنو ویلا توصیفی از رز ملون (تغییرپذیر) را به او نشان می‌دهد.

۱۹۲۵-۲۸ دوستی و همراهیش با سالوادر دالی، گرایش به تجربیات بیشتری در ادبیات: قصیده‌ای برای دالی، گام باستر کیتون، عشق دن پرلیمپلین و بلیزا در باغش را می‌نویسد.

۱۹۲۷- در سیصدمین سالگرد گونگورا Gongara شرکت می‌کند، «ترانه‌ها» را منتشر می‌کند ماریانا پیندا در ماه جون همین سال به نمایش در می‌آید و نمایشگاهی از نقاشی‌هایش در بار سلونا برپا می‌کند.

۱۹۲۸- کتاب قصاید کولی منتشر می‌شود. در همین سال با دالی، قطع رابطه می‌کند خبرهای مربوط به قتل نیخار Nijar را در روزنامه‌ها می‌خواند، (هسته عروسی خون).

۱۹۲۹- در پی کشف رازهای هنر وارد دانشگاه کلمبیا می‌شود. (اوایل تابستان)، تجربیات نیویورک، برخوردار وال استریت، زندگی سیاه هارلم، نوشته‌هایش از زاویه ادبیات، ریشه‌دارتر و عمیق می‌شود. ("شاعر در نیویورک" و "مردم" را می‌نویسد.)

۱۹۳۰- به کوبا سفر می‌کند (مارس)، نمایشنامه یرما را شروع می‌کند، در مادرید (ماه جون) مردم را در جمع دوستانش می‌خواند در دسامبر همین سال همسر کفایش متعصب به نمایش در می‌آید.

۱۹۳۱- «پنج سال دیگر هم گذشت» را می‌نویسد، اشعار کائنه خوندو را به

چاپ می‌رساند. در آوریل همین سال حکومت جمهوری اعلام موجودیت می‌کند.

۱۹۳۲- کارگردانی تئاترهای خیابانی و سیار (لابراکا)، بخشی از دستاوردهای فرهنگی جمهوری را بر عهده می‌گیرد.

۱۹۳۲- عروسی خون را در جمع دوستانش می‌خواند. (سپتامبر)

۱۹۳۳- عروسی خون به نمایش در می‌آید (۸ مارس). دُن پرلیمپلین را به روی صحنه می‌برد.

در پائیز همین سال ائتلاف راست‌ها و میانه‌روها حکومت را در دست می‌گیرند، لورکا به آرژانتین سفر می‌کند. (از ماه سپتامبر ۱۹۳۳ تا مارس ۳۴)، بخشهایی از یرما را می‌خواند. نامزد پیشین پسر عمو را ملاقات می‌کند. (داستان دُنا رزیتا از همین اتفاق شکل می‌گیرد.)

۱۹۳۴- یرما و دیوان تماریت (شعر) را به پایان می‌رساند. سوگنامه‌ای برای ایگناسیو سانچز گاو باز، که در آگوست همان سال کشته شد را می‌سراید. انقلاب اکتبر عقیم می‌ماند و سرکوبی انقلابیون آغاز می‌شود. لورکا از امضاءکنندگان طرح عفو عمومی حمایت می‌کند. یرمادر ۲۹ دسامبر به روی صحنه می‌رود.

۱۹۳۵- سوگنامه ایگناسیو سانچز مخپاس در ماه مه منتشر می‌شود. آخرین پیش‌نویس «شاعر در نیویورک» را در ماه آگوست تهیه می‌کند، بیانیه ضدفاشیسم را در ماه نوامبر امضاء می‌کند. نمایشنامه دُنا رزیتا در ۱۲ دسامبر به روی صحنه می‌رود.

۱۹۳۶- جبهه خلق در انتخابات ۱۶ فوریه به پیروزی می‌رسد. لورکا بیانیه همکاری مسالمت‌آمیز را امضاء می‌کند. همکاری با آلبرتی، لوئیس بیروناداه در ماه آوریل. جبهه مردمی فرانسه نمایندگی را در دست می‌گیرد. غزل‌های عشقی تیره و تار را می‌نویسد و دست به کار تهیه طرح و برنامه‌هایی برای تئاتر

می‌شود. خانهٔ برنارد آلبا در ۱۷ جون به پایان می‌رساند و در ۲۴ جون آن را برای دوستانش می‌خواند.

تشنجات سیاسی افزایش می‌یابد، لورکا در ۱۳ جولای به گوانادا برمی‌گردد. حکومت نظامی که در ۱۷ جولای اعلام شده بود، در گوانادا نیز قدرت را در دست می‌گیرد. دستگیری و کشتار آغاز می‌شود.

لورکا در ۱۹ اگوست به دست جوخه‌های آتش فرانکو ربوده و در ویزنار به قتل می‌رسد.

۱۹۴۵- خانهٔ برنارد آلبا در بوئنس آیرس در ۸ مارس به روی صحنه می‌رود.

برگردان از مقدمه‌ای بر چهار نمایشنامهٔ لورکا ۱۹۹۷



### پیش‌گفتار نیکلاس راوند بر دنا رزیتا

لورکا در دنا رزیتا یا زبان گلها در حقیقت یک عقب‌نشینی ماهرانه و ظریف از افراط و جدیت می‌کند. وضعیت نمایشنامه‌ها تجریدی و نه موضوعی است. بلکه به‌طور یکپارچه و محکم وضعیت روزنی و آراسته بورژوازی محلی اسپانیا را نشان می‌دهد؛ این نمایشنامه از نظر فرهنگی و تاریخی به دوران کودکی لورکا و پیش از او در گرانادا برمی‌گردد. شخصیتها به ظرافت طراحی شده، اغراق‌آمیز، عجیب و طنزگونه‌اند. قهرمانان نمایش حالت‌هایی مالیخولیایی دارند، مکث‌هایی در لحظات زندگی خانوادگی و روزمره‌گی. در حقیقت دنا رزیتا گذری از کوچه بی‌خیالی است، فراغتی از جدیت در کار نمایش. مینیاتوری خیالی، ظریف و جذاب. حتی در شعرها نیز گرایش به طنز دارد. طنزی رمانتیک؛ به هر حال نمایشنامه دنا رزیتا نمایشی هزل‌گونه است، هزل در آمیختگی جدیت و طنز است که تا پیش از لورکا به این صورت جدی انجام نشده بود، هزل Pastiche در این گونه‌اش به‌عنوان نوعی از کار نمایش پذیرفته شده است.

مسترتهی که از تماشای دنا رزیتا به تماشاجی دست می‌دهد، به دلیل

شیره‌های بیانی شفاف و تأثیرگذار آن است تا چاره‌اندیشی‌های دراماتیک. تفاوت کار لورکا با چخوف در کار طنز که اغلب ثمربخش هم بوده است یکی بر عدم توالی گفتگو (دیالوگ)‌های روزمره و یک بعدی خانوادگی، و دیگر پایان خوددار و عمیق بدون بروز احساسات شدید است.

«اتاقی خالی و پرده‌ای در باد»

به هر حال دنارزیتا یا زبان گلها، نمایشی قوی و عمیق است که تاکنون توجه درخوری نسبت به سایر نمایشنامه‌های لورکا به آن نشده است، اثری تاثیریک (نمایشی)، رماتیک و هزلی قوی و پرمایه که در بیننده وجد و شادی و اندوه به جای می‌گذارد.

از پیش‌گفتاری بر چهار نمایشنامه، لورکا نیکلاس راوند ۱۹۹۷

## پیش‌گفتار

فدریکو گارسیا لورکا، شاعر و نمایشنامه‌نویس بزرگ قرن بیستم (۱۸۹۸-۱۹۳۶) در طول عمر کوتاه اما پرثمرش کارهایی متفاوت در زمینه نمایش انجام داد که سه تراژدی مشهورش عروسی خون، برما، خانه‌ی برنارد آلبا در بیانی ساده و شعرگونه مضمون‌های متفاوتی از رازهای زندگی انسان: زندگی، عشق و مرگ را در بیانی سوررئالیستی و رماتیک باز و زنده می‌کند، لورکا در تئاتر، زندگی انسان را با شعر و موسیقی برگرفته از طبیعت پیرامون خویش و استفاده از تمامی زیبایی‌های زندگی: زمین، رودخانه، جنگل، خورشید، درخت، برگ، گل و رنگهای برگرفته از آنها، به زیباترین و شیواترین شکل تصویر می‌کند تا به حدی که زشتیها، خشونت‌ها و بی‌عدالتی‌ها نمود واقعی‌اشان را پیدا می‌کنند. شخصیت‌های نمایشنامه‌های لورکا واقعی و ملموس و ناگزیر از زندگی کردن، عاشق شدن، مبارزه و مرگند. قهرمانان لورکا انسانهایی بی‌دفاع در برابر عشقند، و ناگزیر از پیکار در راه آن. لورکا خود از شیفتگان آزادی و عدالت بوده، از این رو در شعرها و نمایشنامه‌هایش، همیشه به این دو موضوع توجهی وافر

دارد. زندگی لورکا خود نیز شعری بزرگ، شعری که جوهرش رهایی و کمال انسانی است، بود.

نمایشنامه دنا رزیتا یا زبان گلها، داستان زندگی زنی است که ناگزیر از زندگی عاشقانه است، برای او زندگی بی هدف و بدون عشق نامفهوم است، از این رو رنج انتظاری بیست و پنج ساله را به جان می خرد تا قادر باشد عشق را به هر گونه‌ای در وجود خویش پاک و بی آرایش زنده نگاه بدارد انتظاری طولانی و سخت که در ابتدا شیرین و در انتها کشنده است، انتظاری عبث از نظر آنان که عشق را نمی شناسند و مفهوم آن را درک نکرده‌اند، لیکن پر معنی برای کسی که آن را درک کرده است. لورکا در دنا رزیتا عشق و انتظار را در قالبی رمانتیک و شعرگونه با در آمیختگی سورآلیستی به نمایش می گذارد، دنا رزیتا طنزی رومانتیک است که به واقعیت‌های تلخ زندگی انسان بدون عشق و هدف و رویای شیرین عشق و تلخی انتظار می پردازد.

رمانتیسم نمایش در عشق بی حد و حصر و تا اندازه‌ای رویا گونه دنا رزیتا نسبت به پسر عمویش است و به آن اندازه بال و پر می گیرد که همه نمایش را تحت تأثیر قرار می دهد تا آنجا که همه به این موضوع توجه نشان می دهند، بی قراری رزیتا و عشق شگفت انگیز او بر همگان آشکار است و طنز نمایش از آنجا نشأت می گیرد که طرف دیگر این عشق توجه عمیق و عاشقانه به موضوع ندارد و اگر هم دلشسته ضعیف و سطحی بوده است. لورکا بسیار شیوا و شورانگیز لزوم دو طرفه بودن عشق انسانی را تأکید می کند، تلخی نمایش در پایان انتظاری شورانگیز است که شادمانی و سرخوشی رزیتای جوان به اندوه و ملال زنی میان سال منتهی می شود.

اسفند ۷۷

فانوس بهادروند

من از میان همه شما منتظر کسی بودم که نیامد!

«سیدعلی صالحی»

### تحلیلی کوتاه بر دنا رزیتا

فدریکو گارسالورکا، شاعر و نویسنده‌ای هدفمند است و نمایشنامه‌هایش بیان شرایط اجتماعی ویژه‌ای هستند که خود در آن رشد کرده است. شرایط اجتماعی که دنا رزیتا در آن شکل می‌گیرد، به پیش از قرن حاضر برمی‌گردد، اواخر قرن نوزده در حدود سالهای ۱۸۸۰، تا پایان دهه اول قرن بیستم ۱۹۱۰ که آغاز دوره بی‌ثباتی اقتصادی و فرهنگی در اسپانیا است. اشرافیت اسپانیا رو به نابودی می‌رود و نیروهای بالنده‌تر از جهت سیاسی - فرهنگی و اقتصادی در شرف پیدایی و ظهورند. در پهنه اروپا نبرد سوسیالیزم و بورژوازی شکل می‌گیرد، سنگرهای نظام کهن در حال اضمحلال و فروریختن است، بحران مالی شدید رخ می‌نماید و تنها فرصت غیر قابل انکار برای فرار از این بحران جنگ است. دولت‌های سیاسی حاکم، جای خود را به قدرت‌های نظامی و میلیتاریستی می‌دهند. معاهده‌های اتحاد و اتفاق با شرکت کشورهای امپریالیستی، برای رویارویی نهایی بسته می‌شوند، چراکه اندیشه نو چون شجی بر روی بساط اسقاط نظام کهن و صنایع بزرگ و مؤسسات صنعتی سایه انداخته است. و نظام

کهن در قلمرو تمدن، به پایان رسالت تاریخی خود رسیده است. اسپانیا به عنوان یکی از عقب مانده ترین سرزمین های اروپا تحت تأثیر این تندباد حوادث اجتماعی و تاریخی است. اشرافیت بورژوا - فئودال به مدد معنوی کاترلیزم واپس گرا، با حربه تمام عیار ویکتاتوری نظامی به حکومت ارتجاعی خود ادامه می دهد. داستان دنا رزیتای لورکا، حاصل پی آمد شرایط ویژه این سالهاست. شخصیت های نمایش هر کدام بیانگر گوشه ای از این زوال و بالندگی اند. بحث لورکا در دنا رزیتا مسئله عشق و انتظار است. دختری که با عشق پرورش یافته و به خاطر آن انتظار می کشد، که لورکا آن را در قالبی رمانتیک و شعر گونه برگرفته از مکتب سور رئالیسم بازسازی می کند.

کتاب، داستان ساده زنی است که بدون عشق نمی تواند زندگی کند، به این دلیل تمام طالبان خود را که بنا بر مصلحت به او گرایش دارند پس می زند. دل او در گرو عشق پسر عمویش است که در خارج از اسپانیا زندگی می کند.

دنا رزیتا انتظاری بیست و پنج ساله را در راه عشق خود تحمل می کند و همیشه سرخوش از این عشق است. اما پسرعمو با وعده های بی اساس و به دور از مسئولیت و تعهدش در سرگرم کردن او، دنا رزیتا با این انتظار به پیری می رسد. در اصل دنا رزیتا، نماد سرزمین اسپانیاست و با عشق و انتظار انقلاب و آزادی می نشیند و در این راه رنج می کشد و پخته می شود. خدمتکار از دیگر شخصیت های داستان، واقع بین تر، آزادتر و مردمی تر است. خدمتکار، نماد کار و اندیشه راستین است. او هیچگاه از تلاش برای هر چه بهتر کردن زندگی رزیتا باز نمی ماند و حمایتی عمیق تر و آگاهانه تر از سایرین به رزیتا نشان می دهد. او به درستی می گوید: «من از خون خودم او را تغذیه کرده ام».

عمو، پرورش دهنده گل و در حقیقت، نماد پاسداری از هنر و زیبایی بورژوازی است و به رزیتا توجه در خوری نشان نمی دهد. او تنها به پرورش و

نگهداری از باغش، همت می‌گمارد و به آن عشق می‌ورزد. تنها گلی را که حاضر به چیدنش می‌شود به رزیتا که نامش هم خانواده گل سرخ (رن) است هدیه می‌کند و بس. او تمام دارائی خانواده را که شامل خانه و اثاثیه هستند و رزیتا وارث آنهاست را در رهن گذاشته است، که طلبکاران همه را از آنها می‌گیرند و ناچار به ترک خانه می‌شوند.

عمه، شخصیتی سستی و واپس‌گراست. فرهنگ او با خواسته‌های عمو عجین و دم‌خور است. با وجود اختلافاتی با عمو، سلطه و رهبری او را بر خود پذیرفته است، و با خدمتکار که نیروی مردمی نمایش است، دائماً در جنگ و صلح به سر می‌برد. او تا آخرین لحظه‌های داستان بر روی این که رزیتا نامزد دارد پافشاری می‌کند، اما خدمتکار از شروع داستان، به نامزد رزیتا بدبین و مشکوک است و به رزیتا تأکید می‌کند که باید، دست از این انتظار بیهوده بشوید. او آگاه است که پاسخ عشق رزیتا، پسر عموئی سفر کرده به آرژانتین نیست و رزیتا یا در واقع اسپانیا، باید عشق واقعی و راستینش را در درون خویش بجوید.

رزیتا خواستگاران دیگری که هر کدام بنا بر مطامعی به او نظر دارند نیز دارد. از آن جمله‌اند سینیور ایکس؛ بورژوا و تحصیل‌کرده که دست‌آوردهای آغازین قرن، او را جهت رسیدن به قدرت حاکم شیفته نموده است! از این روست که به مناسبت روز تولد رزیتا برایش گردن‌بند مروارید و توپ جنگی هدیه می‌آورد. هم چنین دُن مارتین، ادیب و شاعری معلول است که در غزل‌هایش از رزیتا، به‌عنوان دهمین، بالله شعر و شاعری، نام می‌برد. هر دو به آینده نظر دارند، اما پاسخ واقعی نیاز اسپانیا نیستند. پاسخ اسپانیا در واقع عشق راستین رزیتا، هنوز به بارنتشسته و رزیتا ناگزیر از تحمل رنج انتظار می‌شود.

و چه زیبا و شاعرانه و مشولانه به این انتظار سر تعظیم فرود می‌آورد و به عبارت دیگر این انتظار طولانی، انتظار لورکاست که سالها چشم به راه آزادی و

عدالت شعر سرود و نمایشنامه نوشت و در این راه جان باخت. فرانکسیت‌ها پس از کودتای فاشیستی ۱۹۳۶، او را در گرانا‌دا و کاملاً مخفیانه، به دور از چشم مردم، تیرباران کردند. غافل از این‌که فریاد آزادی خواهی او، از صدای تفنگ قاتلینش فراتر رفت.

اردیبهشت ۷۸

کاوه بابلی





دنا رزیتا، عمه، همو، زن خدمتکار

نخستین مانوئلا، دومین مانوئلا، سومین مانوئلا

نخستین دوشیزه، دومین دوشیزه، سومین دوشیزه، مادر دوشیزه‌ها

نخستین آیولا و دومین آیولا، استاد اقتصاد سیاسی سینیورایکس

دُن مارتین، جوان، دو مرد کارگر، صدای فروشنده

«من از آن روز که نگاهم دوید و پرده‌های آبی زنگاری را  
شکافت و من انسان خود را دیدم که بر صلیب روح نیمه‌اش به  
چار میخ آویخته است، در افق شکسته خونینش، دانستم که در  
افق ناپیدای رو در روی انسان من - میان مهتاب و ستاره‌ها -  
چشمان درشت و دردناک روحی که به دنبال نیمه دیگر خود  
می‌گردد شعله می‌زند.

احمد شاملو

---

# پردهٔ اول

---



## صحنه اول

اتاقی که دری به گلخانه دارد.

عمو. بذر گلها رو کجا گذاشتید؟

زن خدمتکار. همونجا بودن.

عمو. خب حالا که آنجا نیستند.

عمه. گل گاوزبان، گل گوشواره‌ای، داوودی، بتفشه‌های لوئیس پنسی و ستاره

سفید برفی با قلمه‌های آفتاب‌گردان.

عمو. باید بیشتر به این گلها برسید.

زن خدمتکار. اگه منظورت منم....

عمه. ساکت. این قدر جوابشو نده.

عمو. با همه هستم. دیروز بذرهای کوکبو دیدم که کف اتاق ریخته بودند. [وارد

گلخانه می‌شود]. شما نمی‌دونید که این گلخانه چه ارزشی دارد. از سال

۱۸۰۷ که اولین رز پیچک را کنتیس ون‌دیس<sup>۱</sup> پرورش داد، هیچ کس به جز

---

1- The Countess of Wandes

من در گرانا‌دا اقدام به پرورشش نکرده، حتی کاوشناس گل و گیاه دانشگاه.  
شما باید از این گلها بیشتر مراقبت کنید.

زن خدمتکار، منظورت اینه که من بهشون توجه کافی ندارم؟  
عمه. هیس! یکی از یکی بدترید.

زن خدمتکار. ممکنه اینطور باشه سینیورا. اما هر کسی می‌دونه که با این طرز  
آب دادن، ممکنه از این کاناپه‌ها هم گل میمون در بیاد.  
عمه. تو که بوی گلها رو دوست داری.

زن خدمتکار. نه سینیورا. دوست ندارم. به‌نظر من اونا بوی بچه‌ای که مرده، یا  
راهبه‌های روبنده‌پوش یا بوی محراب کلیسا رو میدن، همه چیزهای  
غمگین. اگه پرتقال یا بهی رسیده بهم بدید، می‌تونم خودمو باه‌اش سیر  
کنم، بدون همه رزهای دنیا. اما اینجا، سمت راست، گل سرخ، سمت  
چپ، ریحان و شقایق و مریم گلی و اطلسی و آخرین نوع داوودی، مثل  
موهای دخترای کولی در هم و ژولیده‌ان. چی می‌شد اگه توی این باغ  
گلابی و گیلان و آلو در می‌اومد!

عمه. اونوقت تو همه رو به باره قورت می‌دادی.

زن خدمتکار. پس دهن واسه چی ساخته شده؟! توی ده ما ضرب‌المثلی هست  
که میگه.

دهنو واسه خوردن آفریدن

پاها رو واسه رقصیدن

و زن‌ها ...

[سخنش را می‌برد و به طرف عمه می‌رود و بقیه را در گوش او می‌گوید].

عمه. خدای بزرگ! [صلیبی به خودش می‌کشد].

زن خدمتکار. این بی‌ادبی دهاتی هم واسه تو. [او هم صلیبی به خودش می‌کشد].

رزیتا. [به آرامی و طنازی وارد می‌شود. او لباسی به رنگ صورتی به سبک لباسهای ۱۸۸۵ با آستینهای گشاد پفی و حاشیه توری پوشیده است]. کلاهم، کلاهم کو؟

ناقوس کلیسای سن لوئیس تا به حال سی بار به صدا در آمده!

زن خدمتکار. گذاشتمش روی میز.

رزیتا. خب اما اونجا هم که نیست.

[شروع به گشتن می‌کنند. زن خدمتکار بیرون می‌رود].

عمه. توی گنجۀ لباسها رو گشتی؟ [عمه هم بیرون می‌رود].

زن خدمتکار. [ضمن وارد شدن] من که نمی‌تونم پیداش کنم.

رزیتا. مطمئنم کسی هست که بدونه کجاست.

زن خدمتکار. اون کلاه آبیۀ رو که گل مروارید روشه بگذار سرت.

رزیتا. تو دیوانه‌ای!

زن خدمتکار. نه به دیوانگی تو.

عمه. [در حالی که باز می‌گردد]. اینهاش. حالا می‌تونم بری! [رزیتا کلاه را می‌فابد و

به بیرون می‌دود].

زن خدمتکار. همه چیزو با هم می‌خواد. دوست داره که امروزش بشه پس فردا.

الآن که داره بیرون میره، همه باید در خدمتش ایستاده باشیم. وقتی که به

دختر کوچولو بیشتر نبود، هر روز می‌بایستی واسش داستان دوران پیرزنی

شو تعریف می‌کردم: «حالا دیگه رزیتا هیجده سالشه...»، همیشه همین

طوره. تا حالا کسی اونو دیده که به جا بشینه و توری به حاشیه‌ای بدوزه،

یا توی دستش به کار گلدوزی ببینه، یا این‌که لبۀ کلاهی رو واسه خودش

گلدوزی و تزئین کنه.

عمه. هرگز!

خدمتکار. هیچ وقت به جا بند نمیشه. میاد تو، میره بیرون و می‌چرخه و بعدش

هم میره توی اتاق خواب خانم من.

عمه. آگه معنیشو می دونستی این حرفو نمی زدی!  
 خدمتکار. خب پس زیاد هم تعجب نکردی. می دونم!  
 عمه. درسته. آزادش گذاشتم. منظورم اینه که چه کسی می تونست موجود  
 بیچاره‌ای رو که نه پدری داره و نه مادری، آزار بده؟  
 خدمتکار. نه بابا، نه مامان، نه توله سگی که واسش واق واق کنه، اما یه عمه و  
 یه عمو داره که با طلا هم همیشه عوضشون کرد. [عمه را در آغوش می‌گیرد].  
 عمو. [از درون گلخانه]. دیگه از حد گذشته!

عمه. یا مریم مقدس!

عمو. این که بذر گلها پاشیده این طرف و آن طرف، یه چیزه و این که برگ برای  
 پیچیدن دور بوته‌های رز که از همه بیشتر دوستشون دارم پیدا نمیشه یه  
 چیز دیگه است. خیلی بیشتر از گل سرخ مُشکیجه و گل خارا و گل کوبک  
 یا رز ارغوانی یا گل حریر و حتی نسترن ملکه الیزابت. [به عمه]. بیایید تو و  
 ببینید.

عمه. خراب شده؟

عمو. نه چیزیش نشده، اما ممکن هم بود که بشه.

خدمتکار. آه به خاطر خدا!

عمو. عجیبه! کی با پاش زده زیر گلدون؟

خدمتکار. به من نگاه نکن.

عمو. پس من این کارو کردم؟

خدمتکار. خب گربه‌ها که نیستن، سگها هم همین‌طور، طوفان هم نیست که  
 بتونه از لای پنجره تر بیاد.

عمه. برو گلخونه رو مرتب کن.

خدمتکار. توی این خونه، فقط منم که نباید حرف بزنم. [بیرون می‌رود].



عمو. [در حالی که وارد می‌شود]. این نوع گل سرخو تا به حال ندیده‌ای، گذاشته بودم که غافلگیرت کنم، چون به هر حال همشون شگفت‌انگیزند. رزا دکلیناتا<sup>۱</sup> با غنچه‌های آویزون. اینترمیس<sup>۲</sup> حتی یک تیغ هم نداره، هیجان آورده نیست؟ میتریفولیای<sup>۳</sup> بلژیکی و سولفوراتا<sup>۴</sup> که توی تاریکی می‌درخشه! این یکی بی‌نظیرتر از همه است، کارشناسهای گل‌شناسی بهش میگن رزا میوتابلیس<sup>۵</sup> که به معنی تغییر پذیره. اینجا توی این کتاب درباره‌اش شرح داده شده، عکسش هم هست، نگاه کن [کتاب را باز می‌کند].  
صبح‌ها قرمز، عصرها سفید می‌شه، شب که میشه گلبرهاش می‌ریزن.

سپیده دم وقتی وابشه

سرخه، به سرخی خون

شب‌نم هوله که دستش بزنه

از ترسش که بسوزه

سر ظهر باز میشه، باز باز

مثل مرجان، سخت سخت

خورشید می‌تابه تو پنجره

تا که ببینه برقشور.

وقتی پرنده‌ها رو شاخه‌ها بشینن

چهچه شونو سریدن

و غروب غرق بشه تو بنفشه‌های دریایی

سفید سفید می‌شه

به سفیدی نمک.

وقتی که شب سر برسه

و ماه نورشو پهن کنه

ستاره‌ها آرام آرام بالا بیان  
 و نسیم بیاد و بگذره  
 از سر بوم تاریکی  
 گلبرگ‌هایش، شروع به ریزش می‌کنن.  
 عمه. شکوفه کرده؟  
 عمو. تازه یکی از گل‌هایش داره باز می‌شه.  
 عمه. فقط یه روز می‌مونه؟  
 عمو. یه روز، تصمیم دارم همهٔ روز و پهلوش بمونم تا سفید شدنشو ببینم.  
 رزیتا. [در حالی که وارد می‌شود]. چترم!  
 عمو. چترش!  
 عمه. [بلند فریاد می‌زند]. چترش!  
 زن خدمتکار. [وارد می‌شود]. چترش اینجاست.  
 [رزیتا چترش را می‌گیرد. عمو و عمه را می‌بوسد].  
 رزیتا. خب نظرتون چیه؟  
 عمو. جذاب.  
 عمه. دل‌پسند.  
 رزیتا [در حالی که چترش را باز می‌کند]. و حالا؟  
 زن خدمتکار. به خاطر خدا. چتر تو ببند. شگون نداره چتر و توی خونه باز کنی.  
 قسم به چرخ بارتولومیا<sup>۱</sup>  
 به همراهان ژوزف  
 به شاخهٔ مقدس غار<sup>۲</sup>

---

۱- یکی از دوازه حواری نصارا که به مرگ محکوم شد، پرستش را کردند، دلیل قانع کننده‌ای برای همراه داشتن چرخ وجود ندارد.  
 ۲- درخت غار نزد مردم گرانا‌دا بسیار گرامی‌ست و هنگام قدردانی هدیه‌اش می‌کنند.

دور شو دور شو دشمن.

پرواز کن از اورشلیم

[همگی می‌خندند، عمو بیرون می‌رود.]

رزیتا. [در حالی که چترش را می‌بندد]. آنجا!

خدمتکار. این کارو دیگه تکرار نکن. خجده. جالت بکش!

رزیتا. وه!

عمه. چی می‌خواستی بگی؟

زن خدمتکار. خب نگفتم دیگه.

رزیتا. [خندان بیرون می‌رود]. فعلاً خدا حافظ!

عمه. کی با تو می‌اد؟

رزیتا. [کمی به عقب بر می‌گردد]. با مانوئولا می‌رم.

زن خدمتکار. و اون مرد جوونش.

عمه. فکر کنم کارهایی داره که باید انجام بده.

زن خدمتکار. نمی‌دونم کدومو بیشتر دوست دارم. اون مرد جوونو یا دختره

رو؟! [عمه می‌نشیند که نخها را بتاباند]. دو عموزادهٔ زیبا که می‌تونستن

مدلهایی برای خامهٔ روی کیک بشن، اگه روزی بمیرن که خدا اون روز و

نیاره، باید مومیایی شون کنن و توی جعبهٔ شیشه‌ای که همش از آینه و

یخه نگهداری بشن. کدومشونو بیشتر دوست داری؟ [شروع به گردگیری

می‌کند].

عمه. هر دوشون برادر زاده‌هامند، هر دوشونو دوست دارم.

زن خدمتکار. یکی شون برای شنبه یکی هم برای یکشنبه، فرقی نمی‌کنه.

عمه. البته رزیتا با من بزرگ شده.

زن خدمتکار. درسته، من که به روابط خونی اعتقاد ندارم، تا جایی که من

می فهمم اهمیت در نزدیکیه، همون خون تو رگها جاریه، اما شما نمی بینیدش، یکی از عموزاده هایی رو که هر روز می بینید ارزش و مفهوم بیشتری از برادری رو داره که از شما دوره و نمی بینیدش، چرا؟ به شما میگم چه طور!

عمه. زن! برو به نظافتت برس.

زن خدمتکار. باشه! می دونم که اینجا نباید دهنمو باز کنم. این چیزیه که بعد از نگهداری و بزرگ کردن به دختر بچه خوشگل به دست آوردم. بچه های خودمو توی یه اتاقک مرطوب، لرزون و گرسنه رها کردم.

عمه. منظورت از سرماست؟

زن خدمتکار. لرزون از هر چیزی که فکر شو بکنی! فقط واسه این که بهم بگن خفه شو! به این خاطر که یه خدمتکارم باید خفه بشم و حرف نزنم و نظرمو نگم...

عمه. چی می خوای بگی؟

زن خدمتکار. بس کن دیگه این قدر قرقره ها رو نچرخون سرم داره می ترکه از اون تق تق تق...

عمه. [در حالی که می خندد]. برو بین کی دم دره! [صحنه ساکت است فقط صدای تق تق قرقره ها می آید].

صدای فروشنده [از دور شنیده می شود] بابونه! بهترین بابونه کوهی!

عمه. [با خودش حرف می زند]. باید بیشتر بابونه بخریم، تو این وقت سال به درد می خوره، یه روز دیگه که اومد این طرفها، سی و هفت، سی و هشت صدای صدای فروشنده [خیلی دور]. بهترین بابونه کوهی!

عمه. [سوزنی را فرو می کند]. چهل.

برادرزاده. [در حالی که وارد می شود]. عمه.

عمه. [بدون آن که به او نگاه کند]. سلام اگر دوست داری بنشین، رزیتا بیرون رفته.  
برادرزاده. باکی رفته؟

عمه. با مانوئلا. [مکت. در حالی که به برادرزاده نگاه می‌کند]. انگار ناراحتی!  
برادرزاده. بله.

عمه [مضطرب]. فکر می‌کنم بدونم چرا! امیدوارم که اشتباه کرده باشم.  
برادرزاده. نه اشتباه نمی‌کنید، اینو بخونید.

عمه. [می‌خواند]. البته باید اتفاق می‌افتاد، به این خاطر بود که نمی‌خواستم که تو  
و رزیتا درگیر احساسات بشید، می‌دونستم که دیر یا زود باید بری پیش  
پدر و مادرت. اونا که همسایه بغلی ما نیستن، چهل روز طول می‌کشه تا به  
توکامان<sup>۱</sup> برسی، اگه یه مرد بودم و البته جورون، یه مشت تو چونه‌ات  
می‌خوابوندم.

برادرزاده. نمی‌تونم از عشق رزیتا بگذرم، فکر می‌کنید دوست دارم از اینجا برم؟  
چون می‌خوام بمونم الان او مدم اینجا.

عمه. موندن؟ موندن؟ وظیفه تو رفتنه! هزاران جریب زمین اونجا موندن که تو  
بری کشتشون کنی، پدرت هم پیره! راه دیگه‌ای به جز سوار شدن به اون  
کشتی نداری! اما تو زندگیمو تلخ کردی! نمی‌تونم فکر اینو که با دختر  
عمویت چه می‌کنی رو نکنم. نه! تحمل نمی‌کنم، تو تصمیم داری که تیری  
که نوکش با اندوه، زهراگین شده به قلبش بزنی! حالا دیگه وقتش رسیده  
بدونه که دستمال کتانی تنها برای این نیست که روش گلدوزی کنن بلکه  
اشکها رو هم همیشه باهاش پاک کرد.

برادرزاده. به نظر شما چه کار کنم؟

عمه. برو، اما به خاطر داشته باش که پدرت برادر منه! اینجا وقتو با پرسه زدن

وسط این گلها تباه می‌کنی، اما اونجا تو یه کشاورزی!  
برادرزاده. ولی دوست دارم که...

عمه. ازدواج؟ دیوانه‌ای؟ نه پیش از اون که آینده‌ات روشن بشه! مگه از روی  
نعش من و عمویت رد بشی!

برادرزاده. این فقط یه بحثه. می‌دونم، خوب هم می‌دونم که نمی‌تونم! با این  
حال می‌خوام که رزیتا منتظرم بمونه! چون به زودی بر می‌گردم.

عمه. به شرطی که اونجا، توی توکامان عاشق دختر دیگه‌ای نشی! باید زیونمو  
پیش از این که به تو اجازه نامزدی می‌دادم، می‌بریدم. حالا دخترکم باید  
توی این چهار دیواری تنها بمونه، در حالی که تو آزاد و بی‌خیال روی آب  
اقیانوس می‌چرخ، روی رودخونه‌ها، توی باغهای انگور، اون وقت  
دخترکم اینجا، همین‌طور تنها بمونه و تو اونجا سوار به اسب و تفنگ به  
دست آماده‌ای که قرقاولهای قشنگو شکار کنی!

برادرزاده. لازم نیست که با من این طوری حرف بزنی. من حرفهامو زدم و به  
کسی هم در این باره حرفی نمی‌زنم. به شرط این که او هم درباره پدرم که  
تو امریکای جنوبیه، به کسی حرفی نزنه! شما خوب می‌دونید که...

عمه [به آرامی]. ساکت شوا

برادرزاده. ساکت می‌شم. اما احترام گذاشتن به دیگرانو، با بی‌احترامی نسبت به  
خود اشتباه نکن.

عمه. [با طعنه آندولوزیانی]. آه. لطفاً مرا عفو بفرمایید! فراموش کردم که شما دیگر  
مردی هستید.

زن خدمتکار. [نالاه‌کنان وارد می‌شود]. آگه مرد بود که نمی‌رفت!

عمه. [به تندی]. بسه دیگه.

[زن خدمتکار با حق‌هن بسیار گریه می‌کند].

برادرزاده. تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم. لطفاً تمومش کن. ببین چی میگه.  
 عمه. نگران نیستی. همیشه این بزرگتران که باید درگیر شرایط ناگوار بشن.  
 [برادرزاده بیرون می‌رود].

زن خدمتکار. آخ که چقدر غم‌انگیزه! آخ دخترک بیچاره‌ام! چقدر غم‌انگیز! این  
 روزها مردها اینطورن دیگه! من چنین گوهری رو نمی‌گذاشتم و برم، حتی  
 اگه مجبور بودم تو خیابونا بگردم و گدایی کنم، دوباره این خونه پر از اشک  
 و آه می‌شه! آخ. سینیورا! [حالتش تغییر می‌کند]. امیدوارم که یه مار دریایی  
 بیلمتش!

عمه. هر چه خواست خداست!

زن خدمتکار. قسم به دانه کنجد

به سه پرستش مقدس

به گل دارچین

تا شبهاش تلخ بشن

تا کشته‌هاش بی‌ثمر بشن

قسم به سن نیکلاس

تا نمکش زهر بشه!

[کوزه‌ای برمی‌دارد و با آب صلیبی روی زمین می‌کشد].

عمه. بسه. این قدر نفرین نکن، برو سر کارت.

[زن خدمتکار بیرون می‌رود، قهقهه خنده شنیده می‌شود. عمه بیرون می‌رود].

مانوئولای اول. [در حالی که چترش را می‌بندد]. آه...

مانوئولای دوم. [به همین ترتیب]. آه...

رزیتا. [به همین ترتیب]. برای کی آه می‌کشید؟ مانوئولاهای نازنین.

مانوئولای اول. به خاطر هیچ کس.

مانوئولای دوم. به خاطر باد.

مانوئولای سوم. به خاطر مرد جوانی که دوستش می‌دارم.

رزیتا. دستهای چه کسی جای این همه آه و ناله را دارد؟

مانوئولای اول. دیوار.

مانوئولای دوم. عکس یک نفر.

مانوئولای سوم. بند بالش.

رزیتا. منم می‌خوام آه بکشم. آه دوستان من، آه مانوئولاهای من!

مانوئولای اول. چه کسی آه‌های تو رو جمع می‌کنه؟

رزیتا. دو چشم که تاریکیو روشن می‌کنن

دو چشم که مژه‌های بلندش مِثِ تاکن

وقتی که خوابه رو صورتش افتادن

دو چشم که حتی تو سیاهی شون هم درخشند

مِثِ گل خشخاش تو تاریکی

مانوئولای اول. به روبان پیچ به دور آهت!

مانوئولای دوم. آه...

مانوئولای سوم. خوشا به حالت.

مانوئولای اول. چه قدر خوشبخت!

رزیتا. فریبم نده. چون درباره تو همه چیز و می‌دونم.

مانوئولای اول. شایعات خردل وحشی‌اند.

مانوئولای دوم. سرود امواج دریاوند.

رزیتا. بهت می‌گم. اجازه...

مانوئولای اول. بله بگو.

مانوئولای سوم. شایعات تاجهای گلند.



رزیتا. در گرانا دا خیابان الویرا، زندگی می‌کنند مانوئولاها  
 که می‌روند به آل هامبرا، سه به سه چار به چار یا تنها  
 یکی شون پوشیده لباس سبز، یکی شون ارغوانی! سومی؟  
 آهان یه بلیز پیچازی شطرنجی! روبانهای زرد به دامنش  
 آن دو که پشتازند درنااند  
 دیگری که از پشت می‌یاد کبوتره  
 بالهای ملمی شونو باز می‌کنند  
 پر راز و رمزند در پیشه  
 آه چه تاریکه آل هامبرا!  
 به کجا می‌روند مانوئولاها؟  
 هنگامی که چشمه و گل سرخ  
 توی تاریکی فرو می‌روند.  
 کدام یک از عشاقو می‌بینند؟  
 در زیر کدام مورد استراحت می‌کنند؟  
 دستان کی هنوز پر از عطر شکوفه‌ست؟  
 نه! نه! هیچ کس با آنها نمی‌رود.  
 دو درنا و یک کبوتر.  
 ولی عشاق عالم در آنجا  
 در میان برگها پنهانند  
 باد زنگهای کلیسارو با خود می‌برد  
 خنیل<sup>۱</sup> خشمشو فرو می‌خورد  
 و دارو<sup>۲</sup> رنگهاشو.

و شب همه جا را پر می‌کند  
 با تپه‌های پر سایه و تاریک  
 توی دامن پرچین توریش  
 یکی کفش براقشو به رخ می‌کشد  
 بزرگتره چشمه‌اش باز بازند  
 جوانترها با چشمهای نیمه باز  
 می‌پرسند:

آنها کی هستند؟ آن سه نفر!  
 با سینه‌های برجسته و دامن‌های بلند  
 چرا دستمالهاشونو تکان می‌دهند؟  
 چرا این قدر دیر، دیر.  
 گرانادا، خیابان الویرا  
 کی می‌رود به آل هامبرا؟  
 سه به سه چار به چار یا که تنها؟

مانوئولای اول. بگذار سراسر گرانادا پر از شایعه بشه!

مانوئولای دوم. آیا ما معشوقه داریم؟

رزیتا. هیچ کدامتان!

مانوئولای دوم. حالا راستشو بگم؟

رزیتا. بله بگو.

مانوئولای سوم. لباسهای عروسی مان با بندهایی از یخ تزئین می‌شن!

رزیتا. چرا؟

مانوئولای دوم. توی خیابان‌ها وقتی که همه جا تاریک می‌شه.

مانوئولای اول. از آل هامبرا بالا می‌رویم. هر سه با هم چهارتایی یا تنها.

مانوئولای سوم. آه.

مانوئولای دوم. هیس.

مانوئولای سوم. چرا ما باید؟

مانوئولای دوم. آه....

مانوئولای اول. هیچ کس نباید بشنوه.

رزیتا. آل هامبره، یاسمین غم‌انگیز وقتی ماه می‌رود که بخوابد.

[زن خدمتکار زرد می‌شود].

زن خدمتکار. [خیلی غمگین] دختر! عمه‌ت باهات کار داره!

رزیتا. گریه می‌کردی؟

زن خدمتکار. [سعی می‌کند خوددار باشد]. نه، فقط این‌که... چیزی که

رزیتا. متو نترسون! چی شده؟ چه اتفاقی افتاده!

[رزیتا در حالی که به خدمتکار نگاه می‌کند به نرمی بیرون می‌رود. وقتی که بیرون می‌رود،

خدمتکار بی‌صدا گریه می‌کند].

مانوئولای اول. [بلند] چی شده؟

مانوئولای دوم. به ما هم بگو.

زن خدمتکار. ساکت.

مانوئولای سوم. [به ملایمت]. خیرهای بد؟

[زن خدمتکار آنها را به طرف در راهنمایی می‌کند، و دوباره متوجه رزیتا که در اتاقی دیگر

است می‌شود].

زن خدمتکار. الان داره بهش می‌گه! [مکت در حالی که همه گوش می‌دهند].

مانوئولای اول. رزیتا داره گریه می‌کنه. بریم تو.

زن خدمتکار. بیا تا بهت بگم، تنهاش بگذار، شما می‌تونید از درِ باغ بیرون برید!

[آنها بیرون می‌روند].

صحنه خالی می ماند، نوای پیانویی از دور که یکی از اتودهای چرنی<sup>۱</sup> را می نوازد شنیده می شود. مکث، برادرزاده وارد می شود، هنگامی که به میان اتاق می رسد، می ایستد، چون رزیتا وارد می شود. رو در روی هم می ایستند. برادرزاده قدمی به جلو برمی دارد، دستهایش را به طرف رزیتا دراز می کند و رزیتا نیز دستهایش را در دستهای او می گذارد.

رزیتا. چرا آتش چشمان بی وفایت در چشمهایم ریخت؟

چرا دستهایت موهایم را با گل آراست؟

در قلب جوانم اندوه به جای می گذاری

با وجودت و با بودنت

نفس می کشم و راه می روم

به خاطر من به خاطر من

می شکنی می بُری تارهای بریطم<sup>۲</sup> را.

برادرزاده. [او را به طرف نیمکتی که شامل دو صندلی از پشت به هم چسبیده اند و به

صندلی عشاق مشهورند می برد].

آه نه دختر عموی گرامیم

مانند بلبلِ مانده در برف

دهانت را در برابر سرمای خیالی ببند

هیچ سرمایی مرا از تو جدا نمی کند

از آنجا که من از راه دریایی می گذرم

از امواج می گیرم

جوانه های سرد شده از آرامش دریا را

تا مگر آتش درونم را فرو نشاند

1. Czerny 2. لوط یا بریط، سازی است lute

هرگاه که

به آتش می‌کشد وجودم را

رزیتا. شبی در خواب و بیداری

بر مهتابی یاسگونم

دیدم دو بوتهٔ آویزان را

که در بر می‌گرفتند رز عاشقی را

به چشم خویش دیدم

ارغوانی گشت رز سفید

افسوس که

با نخستین بوسهٔ عشق

گلبرگهایش از آتش سوختند و

با درد ریختند.

چرا که گل نازک و شکننده‌ای بود

پس عمرزادهٔ بی‌گناهم

در آبراه مورد

به باد دادم آرزوهایم را

و در چشمه

به آب دادم پاکیم را

غزال مهربان و پرامتدام

تا چشمانم را به تو باز کردم

قلبم از سوزشی لرزید

مانند زخمی ریش ریش

به سرخی گل خونی رنگ

برادرزاده. بر می‌گردم دختر عمو جانم.

تا تو را با خود ببرم

با کشتی که از طلا بدرخشد

و به شادمانی

سفر خواهیم کرد.

در شب و روزه تاریکی و روشنی

تنها،

به تو و به عشق تو فکر می‌کنم.

رزیتا. بدان زهری که از عشق می‌تراود

بر روح تنها

فاصله دریا و خشکی را

با سفیدی کفن پر می‌کند.

برادرزاده. زمانی که اسبم آرام آرام

علفهایی را که از شب‌نم نمنا کند درو می‌کند

زمانی که مه رودخانه همه جا را تار می‌کند

و رودخانه ابری نمناک بر فراز آسمان می‌فکند

و توفان گرمای تابستان زیانه می‌کشد

و سرخی آتش بر دشت می‌افتد

و هنگامی که نقره‌های سفید بر سرم بنشینند

چونان که ستارگان در شب چشمک می‌زنند

به تو می‌گویم که برای تو خواهم مرد

زیرا که به تو عشق می‌ورزم.

رزیتا. در انتظار آمدنت لحظه‌ها را می‌پایم

در شبی از شبهای گرانا‌دا  
 که همه چراغهای گرانا‌دا شهر را در آرزوی دریا  
 با نمک روشن می‌کند،  
 و شیار زرد لیمو  
 و درخت بی‌خون یاس  
 همه پر از سنگلاخ شده‌اند،  
 و راهی که تو را به من می‌رساند را سخت‌تر کرده‌اند  
 و پیچ و تاب سنبلی‌هندی  
 بام‌خانه‌ام را وحشی می‌کند،  
 آیا تو برخواهی گشت؟

برادرزاده. برخواهم گشت، برخواهم گشت.

رزیتا. چه کبوتر سپیدی، باید باشد قاصد آمدنت

برادرزاده. سرنوشت حقیقی‌ام کبوتر توست

رزیتا. پس ملافه‌هایمان را گلدوزی می‌کنم

برادرزاده. به اشکهای چون مروارید مسیح

و شکوفه‌های سرخ‌گون در کنارش

قسم می‌خورم که برمی‌گردم تا با تو باشم.

رزیتا. خدانگهدار پسرعمو جان.

برادرزاده. دخترعمو جان خدا نگهدارت.

[آن دو چند لحظه‌ای خاموش در چشمان یکدیگر خیره می‌شوند، نوای پیانویی از دور

شنیده می‌شود. برادرزاده بیرون می‌رود، رزیتا گریه‌کنان به روی صندلی می‌ماند،

عمو وارد می‌شود و به طرف گلخانه می‌رود، همین که رزیتا عمویش را می‌بیند،

کتاب گلی سرخ را که دم دستش است برمی‌دارد.]

عمو. داشتی چه کار می‌کردی؟

رزیتا. هیچی!

عمو. کتاب می خواندی؟

رزیتا. بله.

[عمو بیرون می رود، رزیتا بلند شروع به خواندن می کند].

رزیتا. سپیده دم وقتی بازیشه

سرخه به سرخی خون

شبیم هول که دستش بزنه

از ترس که بسوزه

سر ظهر، باز میشه باز باز

مثل مرجان، سخت سخت

خورشید می تابه تو پنجره

تا که بینه برقشو

وقتی پرنده ها رو شاخه ها بنشینن

و چهچهه شونو سر بدن

غروب غرق می شه تو بنفشه های دریایی

سفید سفید می شه

به سفیدی نمک

وقتی که شب سر برسه

و ماه نورشو پهن کنه

ستاره ها آروم آروم بالا بیان

و نسیم بیاد و بگذره

از سر بوم تاریکی

گلبرگهاش شروع به ریزش می کنن.



---

# پردهٔ دوم

---



## صحنهٔ دوم

اتاق پذیرایی. خانهٔ دنا رزیتا<sup>۱</sup>

باغ در دورنمای صحنه دیده می‌شود.

سینیورایکس. با این حساب، من مرد این قرن خواهم بود.

عمو. قرنی که تازه شروع شده، دوره‌ای از ماده‌گرایی خواهد بود.

سینیورایکس. اما خیلی پیشرفته‌تر از دورهٔ پیش، دوستم سینیور لانگوریا که

اهل مادریدند، به تازگی ماشینی خریداری کرده‌اند که با سرعت سی

کیلومتر در ساعت ویراژ می‌دهد، شاه ایران که بدون شک از خوش

مشرترین دوستان ماست، ماشینی خریداری کرده‌اند به نام پن

هاردلواسور<sup>۲</sup> که بیست و چهار اسب بخار قدرت دارد.

عمو. سؤال اینست که با این عجله به کجا می‌روند؟ دیدید در مسابقات

---

۱- Dana عنوانی است که به خانم‌ها در اسپانیا داده می‌شود. از این جهت به رزینا گفته

می‌شود، چون فرار است به‌زودی ازدواج کند.

2- Pan hard - Lavassor

اتومبیل رانی پاریس مادرید چه اتفاقی افتاد؟ بایستی متوقفش می کردند، چون همه راننده‌ها قبل از این که به بوردوکس<sup>۱</sup> برسند خود را به کشتن دادند.

سینیورایکس. کنت زوبرونسکی که توی تصادف کشته شد و مارسل رینالت که معمولاً رینول تلفظ می شد، که نمی دانم درسته یا نه، هم در تصادف کشته شد. شهیدان راه دانشند، وقتی که مذهب اثباتی ابراز وجود کند، آنها به سعادت جاودانی خواهند رسید، مارسل رینول را خیلی خوب می شناختم، بیچاره مارسل.

عمو. شما هیچ وقت مرا متقاعد نمی کنید.

سینیورایکس. [پایش بر روی یک صندلی است، در حالی که با عصایش بازی می کند]. مطمئنم که می توانم، اگر چه یک استاد اقتصاد سیاسی نباید با یک پرورش دهنده رز وارد بحث شود، با این حال در این دوره و زمانه دیگر جایی برای افکار پیچیده و مبهم وجود ندارد. امروز راه به وسیله مردانی چون؟ جین بابتیست سای یاسی، که ممکن است درست باشد، ولی به ندرت تلفظ می شود، یا کنت لئو تولستوا. یا آن طور که مردم تلفظ می کنند تولستوی، که نوشته هایش چه در شکل و چه در مضمون ظریف و باذوقند، باز شده است. من افکار معاصر را می پسندم و نمی توانم عقایدم را در مورد ناتورالیسم خلاصه کنم.

عمو. هر دوی ما روزگار را به بهترین شکلی که می دانیم، یا فکر می کنیم که می دانیم می گذرانیم.

سینیورایکس. آه، همه می دانیم که سیاره زمین نه خیلی عالیه و نه خیلی بد. با این حال، هر کسی باید برای تمدن کاری انجام دهد. اگر سانتوس دامونت،

به جای مطالعه هواشناسی تطبیقی وارد کار گل و گیاه می‌شد، بالن متحرک هنوز یک خیال خام بود.

عمو. [رنجیده]. پرورش گل هم یک علمه.

سینیورایکس. [مغرورانه]. بله، اما کار بردیش یعنی بدرد خورش، برای مثال؛ مطالعه خواص آب خارشتر، ریواس، شقایق ثعمانی یا شیرۀ برگ تاتوره که مسکن و خواب آور است.

عمو. [معصومانه]. شما به این داروها علاقمندید؟

سینیورایکس. معلومات من درباره این گیاهان زیاد اما ناکافی‌ست، من به فرهنگ عمومی بیشتر علاقمندم، که موضوعی به طور کلی متفاوت است، بگذریم، راستی رزیتا اینجا است؟

عمو. رزیتا؟ [مکث با صدای بلند] رزیتا!

صدا. [درون خانه]. نه نیستش. ا

عمو. نه اینجا نیست.

سینیورایکس. خیلی متأسفم.

عمو. من هم متأسفم. امروز روز تولدشه، باید رفته باشه کلیسا تا چهل سرودشو بخونه.

سینیورایکس. این گردنبند را از طرف من به او هدیه کنید. برج ایفلی از مروارید اصل. دو کبوتر هم که در زیر هستند، با نوکشان چرخ صنعت را نگه داشته‌اند.

عمو. ممنون شما می‌شود.

سینیورایکس. به اضافه یک توپ کوچک نقره‌ای هم برایش آورده‌ام که از دهانه‌اش مسیح دیده می‌شود. سگک کمربندی هم به شکل مار و یا چهار تا سنجاقک بود، اما من این یکی را بیشتر می‌پسندم.

عمو. متشکرم.

سینیورایکس. من شیفته مهمان‌نوازی و خوش‌مشربی شما شده‌ام.

عمو. متشکرم.

سینیورایکس. ارادات خالصانه مرا به همسر تان برسانید.

عمو. باز هم از شما متشکرم.

سینیورایکس. ارادات خالصانه مرا به برادرزاده دوست داشتنی تان هم برسانید،

و از طرف من شادباشهای صمیمانه به خاطر روز تولدش به او بگویید.

عمو. خیلی خیلی متشکرم.

سینیورایکس. و به مستخدم فداکارتان. آقای عزیز!

عمو. باز هم متشکرم.

سینیورایکس. باز هم می‌توانم بگویم....

عمو. متشکرم، متشکرم، متشکرم.

سینیورایکس. شما را به خدا می‌سپارم. [می‌رود].

عمو. [پشت سرش فریاد می‌زند]. متشکرم، متشکرم، متشکرم.

زن خدمتکار. [خندان وارد می‌شود]. نمی‌دونم این همه صبر و از کجا آورده‌ای؟

هم نسبت به این آقا و هم به اون یکی، دن کانفوشیومونتس دواوکا<sup>۱</sup>

تعمیدی شماره ۴۳<sup>۲</sup>. بالاخره روزی توی این خونه انفجاری می‌شه.

عمو. بهت گفته بودم که دوست ندارم فالگوش بایستی!

زن خدمتکار. آخه به شما کم لطفی شده، پشت در بودم، درسته سینیور، من که

فالگوش نایستاده بودم، فقط می‌خواستم جارو رو بردارم، تا اینکه آقا رفتن.

1. Don Con Fucio Montes de oca

۲- در طبقه بررزوازی اسپانیا افراد را به این شکل می‌نامیدند، اما اکثراً با کنایه و طنز به افراد متظاهر به بررزوا بودنشان گفته می‌شود.

عمه. [وارد می‌شود]. رفتش؟

عمو. بله

زن خدمتکار. یکی دیگه از عشاق رزیتاست؟

عمه. منظورت از این کلمه عشاق چیه؟ تو رزیتارو نمی‌شناسی!

زن خدمتکار. مجبورم نکن که بگم، مجبورم نکن که بگم، مجبورم نکن که بگم،

مجبورم نکن که بگم.

عمه. پس ساکت شو.

زن خدمتکار. به نظر شما این درسته که مردی پونزده سال آژگار چنین گوهری

رو رها کنه و بره، دیگه باید ازدواج کنه، از بس که رومیزی‌های لبه

مارسیزی و روتختی‌های جوراجور گلدوزی شده حاشیه گیپوری با

آستری‌های تزئین شده توری رو جا به جا کردم بازو هام درد می‌کنند. حالا

دیگه وقتشه که بیرون بیارتشون و از شون استفاده کنه.

عمه. تو چرا همیشه خودتو وارد مسائلی که به تو مربوط نیست می‌کنی؟

زن خدمتکار. [هیجان زده]. من خودمو قاطی نمی‌کنم، قاطی هستم.

عمه. خب، اما من شک ندارم که، خوشحاله.

زن خدمتکار. فکر می‌کنه که خوشحاله! تمام دیروز منو مجبور کرد که دم در

ورودی سیرک منتظر بمونم، تا یکی از جونهای رو که عروسک گردان بود

ببینم، چون فکر می‌کرد شبیه پسر عمو شه.

عمه. حالا راستی شبیهش بود؟

زن خدمتکار. او به جذابی کشیش جوونی بود که اولین عشاء ربانیشو می‌خونه،

اما برادرزاده شما با اون کمر باریک و گردن سفید زنانه، و سبیل کم پشتش

هیچ شباهتی به او نداشت، توی فامیل شما مرد خوش قیافه‌ای پیدا

نمی‌شه.

عمه. از لطف شما متشکرم.

زن خدمتکار. همه‌شان چاق و خپله‌اند و شانه‌های کمی گرد دارند.

عمه. راستی!

زن خدمتکار. حقیقته سینیورا، چیزی که هست اینه که رزیتا از عروسک گردان

خوشش اومد، خب منم خوشم اومد. اگر شما هم بودید ازش خوشتون

می‌اومد، اما همیشه مجبوره یه طوری پسر عمو شو وارد موضوع کنه،

بعضی وقتها دوست دارم که با یه لنگه کفش تو سرش بزنم. اگه همین طور

چشماش به آسمون باشه، سر آخر چشماش مثل چشم گاو می‌شن.

عمه. که این‌طورا دیگه هیچ حرفی نزن! دلکها اجازه دارند حرف بزنند نه این‌که

پارس کنند.

زن خدمتکار. فکر می‌کنی که دوستش ندارم.

عمه. بعضی وقت‌ها شک می‌کنم.

زن خدمتکار. اگر لقمه توی دهانمو و یا خون توی رگهامو هم بخواد بهش میدم.

عمه. [خشمگین]. امان از این زیان بازی، حرف، حرف، حرف.

زن خدمتکار. [خشمگین]. پس عمل چه! تو عمل هم عاطفمو بهش نشون

داده‌ام. از شما بیشتر دوستش دارم.

عمه. دروغه!

زن خدمتکار. [خشمگین]. نه حقیقته!

عمه. صداتو سر من بلند نکن!

زن خدمتکار [فریاد زنان]. فکر می‌کنی خدا زیونو واسه چی بهم داده؟

عمه. ساکت شو زنک شلخته!

زن خدمتکار. چهل سال آژگار با شما زندگی کرده‌م.

عمه [با صدایی بغض‌آلود]. باشه اما حالا اخراجی!



زن خدمتکار. [فریاد زنان]. اون وقت خدارو شکر می‌کنم که دیگه مجبور نیستم  
قیافتو ببینم.

عمه [حق حق کنان]. همین حالا از این خونه برو بیرون!

زن خدمتکار [می‌زند زیر گریه]. بیرون از خونه!

[به طرف در می‌رود، ضمن رفتن چیزی را می‌اندازد، هر دو گریه می‌کنند]. مکث.

عمه. [در حالی که اشکهایش را پاک می‌کند]. چی بود افتاد؟

زن خدمتکار. [هنوز گریه می‌کند]. درجه حرارت فرانسوی که از قرن هیجدهم  
مونده!

عمه. راست می‌گی!

زن خدمتکار. بله سینیورا. [هر دو گریه می‌کنند].

عمه. ببینم.

زن خدمتکار. واسه تولد رزیتاست. [به طرف عمه می‌رود].

عمه. [در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشد]. چه عالی!

زن خدمتکار. [گریان]. تهش از مخمله و وسطش چشمه‌ای از صدق اصل،

بالای چشمه آلاچیقی از سیم باژهای سبزه، آب توی حوضچه از

پولک‌های آبی، آبی که فواره می‌زنه خود درجه حرارته. حوضچه‌های

اطرافش با روغن رنگ شدن و بالاشون بلبلی با نخ طلائی برودری دوزی

شده که مشغول آب خوردنه، اونقدر قشنگ و طبیعیه که دوست داشتم

می‌تونست پرواز کنه و بخونه، اما غیر ممکنه!

عمه. ممکن نیست!

زن خدمتکار. ولی احتیاجی نیست که بخونه، چون یه دونه واقعیشو تو باغ

داریم.

عمه. درسته. [مکث]. حالا چرا این قدر ولخرج شدی!

زن خدمتکار. [گریان]. حاضرم هر چه دارم مال رزیتا بشه.  
 عمه. به این خاطره که تو بیشتر از هر کسی اونو دست داری!  
 زن خدمتکار. به جز تو.  
 عمه. نه تو خون خودتو بهش دادی.  
 زن خدمتکار. شما هم زندگی خودتو فدای زندگیش کردی.  
 عمه. من از روی وظیفه این کارو کردم، اما تو مجبور نبودی. از ته دل این کارو  
 کردی.

زن خدمتکار. [بلندتر]. این حرفو نزن!  
 عمه. تو نشون دادی که بیشتر از هر کس دیگه‌ای دوستش داری.  
 زن خدمتکار. هر کسی هم جای من بود همین کارو می‌کرد. من که به مستخدم  
 بیشتر نیستم، شما بهم حقوق می‌دین منم به شما خدمت می‌کنم.  
 عمه. ما همیشه تورو یکی از اعضای خانواده به حساب آورده‌ایم.  
 زن خدمتکار. من به خدمتکار فقیرم، هر چه دارم همینه که دارم می‌دم. همش  
 همینه.

عمه. واقعاً می‌خوای بگی که همش همینه!  
 زن خدمتکار. خب، بیشتر از این هم نبوده‌ام.  
 عمه. [خشمگین]. چه طور می‌تونی این حرفو بزنی؟ می‌رم بیرون تا صداتو  
 نشنوم.

زن خدمتکار. [خشمگین] منم می‌رم بیرون.  
 [هر دو به چابکی به طرف در می‌روند، هر کدام از یک طرف. عمه ضمن رفتن به طرف  
 عمر می‌درد].

عمو. این همه سال با هم زندگی کرده‌اید، هنوز به هم نیش می‌زنید.  
 عمه. به این خاطره که همیشه دوست داره حرف، حرف خودش باشه!

عمو. نمی‌خواد به من یگی، همه حرفهاتو از حفظم، با همه اینها تو هم بدون او نمی‌تونی زندگی کنی. دیروز شنیدم که داشتی ریزترین جزئیات حساب بانکی رو هم بهش می‌گفتی، تو نمی‌تونی فاصله لازمو با او حفظ کنی! به نظر من با یه خدمتکار نباید از این جور حرفها زد. عمو. او یه خدمتکار نیست.

عمو. [به نرمی]. باشه باشه. نمی‌خوام با تو بحث کنم.

عمو. منظورت اینه که ممکن نیست کسی بتونه با من حرف بزنه؟

عمو. چرا ممکنه. اما ترجیح می‌دم که دم نزنم.

عمو. سوختن و ساختن! درسته؟

عمو. بحث کردن در این شرایط نتیجه‌ای هم داره؟ از بحث که بگذریم.

تختمو خودم مرتب می‌کنم، لباسهامو خودم با یه قالب صابون تمیز

می‌کنم، برای اتاقم هم خودم قالیچه نو می‌خرم.

عمو. نه این شکلی عادلانه نیست که با آقامنشی بخوامی ثابت کنی که کسی از

دیگری مراقبت کرده یا نکرده، اونهم وقتی، همه چیز این خونه طبق سلیقه

تو و برای راحتی تو آماده شده!

عمو. [به نرمی]. درست برعکس عزیزم.

عمو. [جدی]. به درستی و به حد کمال. به جای بند درست کردن، گلهارو قلمه

می‌زنم، تو برای من چه کرده‌ای؟

عمو. ببخش. وقتی می‌رسه که آدمهایی که سالها با هم زندگی کردن، رنجشی

از هم به دل می‌گیرند بزرگش می‌کنند تا مگر شور و هیجانی به زندگی

سردشون بدهند. وقتی بیست سالمان بود با هم، از این بگو مگوها

نداشتیم.

عمو. نه. وقتی که ما بیست ساله بودیم پنجره‌ها شکسته بودند.

عمو. و سرما برای ما حکم به اسباب‌بازی رو داشت.

رزیتا در صحنه ظاهر می‌شود. لباسی به رنگ صورتی پوشیده، طرح آستین گشاد پفی

جایش را به طراحی ۱۹۰۰ داده است، دامنش به شکل زنگ است.

او در حالی که یک قیچی در دست دارد به نرمی می‌گذرد و در میان صحنه می‌ایستد

رزیتا. پستیچی اومده؟

عمو. اومده بود؟

عمه. نمی‌دونم [فریاد زنان] پستیچی اومده؟ [مکث] نه هنوز نیامده!

رزیتا. همیشه سر همین ساعت می‌اومد.

عمو. زودتر ازین بایستی می‌اومد.

عمه. اما همیشه دیرتر می‌آید.

رزیتا. یه روز دیدمش که با چند تا پسر بچه لی‌لی بازی می‌کرد و یه عالمه نامه

هم روی زمین پخش شده بود.

عمه. همین حالا می‌رسه.

رزیتا. ببینم. کی می‌آید! [به سرعت آماده رفتن می‌شود].

عمو. با اون قیچی داری کجا می‌ری؟

رزیتا. می‌خوام چند تا گل سرخ بچینم.

عمو. [با ناباوری]. چی؟ کی بهت اجازه داده؟

عمه. من دادم. امروز روز تولدشه!

رزیتا. می‌خوام چند تایی توی گلدانهای راهرو بگذارم.

عمو. هر وقت گلی رو می‌چینید انگار که یکی از انگشتهای منو می‌برید.

[به همسرش نگاهی می‌کند]. می‌دونم، باشه، میل ندارم دوباره بگو مگو کنم،

می‌دونم که عمر گل زیاد نیست. [خدمتکار وارد می‌شود]. اینو توی رقص

گل‌های سرخ که از ترانه‌های جدید مورد علاقه‌ام هست هم خوانده‌اند. باز

هم هر وقت اونارو توی گلدان می بینم ناراحت می شم. [بیرون می رود].  
 رزیتا. [به خدمتکار] پستیچی اومده؟  
 زن خدمتکار. همه این گلهای سرخ واسه این درست شده اند که اتاقها قشنگ تر  
 به نظر بیان.

رزیتا. [عصبانی]. گفتم که بین پستیچی اومده یا نه!  
 زن خدمتکار. [عصبانی] نکنه فکر می کنی نامه هارو واسه خودم بر می دارم.  
 عمه. برو گلهارو بچین.

رزیتا. توی این خونه هر مرضوعی به ناراحتی و دعوا ختم می شه!  
 زن خدمتکار. درسته، مرگ موشها رو از گوشه و کنار خونه پیدا می کنیم. [بیرون  
 می رود].

عمه. خوشحالی؟

رزیتا. نمی دونم!

عمه. منظورت چیه؟

رزیتا. وقتی مردمو نمی بینم خوشحالم، اما چون که نمی تونم اونارو نبینم.  
 عمه. نه، من این طور فکر نمی کنم. این زندگی که برای خودت درست کردی رو  
 من دوست ندارم، نامزدت هم دوست نداره تو گوشه نشین بشی! توی  
 نامه هاش هم همیشه اصرار داره که تو از خونه بیرون بری.

رزیتا. اما همین که از خونه بیرون می رم متوجه گذشت زمان می شم، دوست  
 ندارم که رؤیاهامو خراب کنم. اونا خونه تازه ای گوشه میدون کوچک  
 ساختن، نمی خوام بفهمم که وقت داره به سرعت می گذره.

عمه. اما همین طوره! به این خاطر بود که نصیحتت کردم که اول به پسر عموت  
 نامه ای بنویسی و بهش بگی که همین جا با مرد دیگه ای ازدواج می کنی،  
 تو دختر پرشوری هستی، از پیر و جروون عاشقتند.

رزیتا. عمه شما متوجه نیستید، همین طور که ریشه‌ها عمیق‌تر می‌شن، احساسم به او نیز عمیق‌تر می‌شه، اگه مجبور نبودم مردمو ببینم، همیشه فکر می‌کردم که یک هفته بیشتر نیست که از اینجا رفته. اما حالا طوری منتظرشم که انگار همون روز اوله. به هر حال نمی‌دونم چند سال، یه سال؟ دو سال؟ یا پنج سال گذشته؟ [زنگ می‌زنند]. پستچی!

عمه. ممکنه چی واست فرستاده باشه!

زن خدمتکار. [ضمن وارد شدن]. پیردختران، سه تا شبح.

عمه. یا مریم مقدس!

رزیتا. راهنمایشون کن.

زن خدمتکار. مادر و سه تا دخترش آماده‌ان که به جنگ نون خشک‌ها برن!

چنان ضربتی بهشون بزنم. [بیرون می‌رود].

سه دختر به همراه مادرشان، بی‌نزاکت و بدلباس و با آرایش زیاد وارد می‌شوند. هر سه

دوشیزه کلاه‌های بزرگ با پرهای پر زرق و برق و دستکش‌های عجیب و بلند که

دستبندهایی در انتهای آنها بسته می‌شد پوشیده بودند و بادبزن‌هایی که از

زنجیرهای بلند آویزان شده‌اند در دستهایشان دارند.

مادر لباس رنگ و رو رفته‌ای به رنگ مشکی پوشیده و کلاهی کهنه که با روبان‌هایی بنفش

تزیین شده بر سر دارد.

مادر. تبریک. [رزیتا را می‌بوسد و او هم آنها را می‌بوسد].

رزیتا. متشکرم. ایمان، بخشش، مهربانی.

دوشیزه اول. تبریک!

دوشیزه دوم. تبریک!

دوشیزه سوم. تبریک!

عمه. [رو به مادر]. وضع اون پاهای ضعیف چه طوره؟

مادر. دائم بدتر می‌شوند. اگر به خاطر این دخترها نبود، هرگز از خونه بیرون نمی‌آمدم. [می‌نشینند].

عمه. اسطوخودوس بهشون نمی‌مالی!  
دوشیزه اول. هر شب.

دوشیزه دوم. و ضماد پنیرک.

عمه. رماتیسمی نیست که با اون خوب نشه!  
مادر. شوهرت چه طوره؟

عمه. او هم خوبه! متشکرم.

مادر. همان‌طور با گل سرخه‌هاش، سرگرمه؟

عمه. همون‌طور سرگرمه گل سرخه‌هاشه.

دوشیزه سوم. گل‌ها خیلی قشنگند.

دوشیزه دوم. ما هم به رزن فرانسیس توی گلدون کاشتیم.

رزیتا. اما رزه‌های سن فرانسیس بوندان!

دوشیزه اول. خیلی کم.

مادر. از همه بیشتر گل سَفَرَس را دوست دارم، خیلی به شکوفه نارنج شباهت داره.

دوشیزه سوم. بنفشه هم خیلی زیباست.

مادر. خب دخترها، کارتو آوردین؟

دوشیزه سوم. بله. شکل به دختر کوچولو که لباس صورتی پوشیده، ببینید، به

هواسنج هم هست، اون طرح کشیش با کلاه باشلق هم خیلی زیاد شده،

دامن دختر کوچولو هم از کاغذ خیلی نازک و باز و بسته شدنش بستگی به

تم کاغذ داره.

رزیتا. [می‌خواند]. به روز صبح، وقتی که بلبلا

تو آشیونه‌هاشون می‌خواندند شنیدم که می‌گفتند:

«رزیتا بهترین دخترهاست».

شما که ناراحت نشدید؟!!

عمه. خیلی هم با مزه‌ست.

مادر. با مزه‌تر اینه که من محتاجم، چیزی که من کم دارم پوله!

دوشیزه اول. مامان!

دوشیزه دوم. مامان!

دوشیزه سوم. مامان!

مادر. نه، دخترها! اینجا دیگه می‌تونم راحت حرف بزنم، هیچ کس صدای ما رو

نمی‌شنوه. [رو به سوی عمه]. اما شما خوب می‌دونید، از وقتی که شوهر

بیچاره‌ام از دنیا رفت شعبده‌بازی می‌کنم تا خرج زندگیمونو در بیاورم.

هنوز هم صدای سخاوتمند و آقامنشانه پدر این دخترها تو گوشه که

می‌گفت: «اتریکتا خرج کن، خرج کن» حالا هفتاد دوراس<sup>۱</sup> عایدی دارم، اما

آن روزها دیگه بر نمی‌گردن، هرگز! اگر چه از نظر اجتماعی پایین نیامده‌ایم.

سینیورا، چه غذایی کشیدم تا این دخترها بتونن کلاه بپوشن. چه اشکهایی

که نریخته و به چه خواری نیفتادم، تا این دخترهارو با یک روبان نو و یا

مرهای حلقه حلقه شده ببینم. اون پرها و اون سیم‌ها به قیمت شب

زنده‌داری‌های من تمام شده.

دوشیزه سوم. مامان!

مادر. حقیقته، آشکاره، عزیزکم، ما جرأت نداریم که بیشتر از یک سنتیمو خرج

کنیم. بیشتر وقت‌ها مجبورم به عهده خودشون بگذارم این طوری؛

«عزیزان من کدومو ترجیح می‌دین، تخم مرغ واسه ناهار، یا یه جاتو

۱. دuros هر دوراس برابر ۵ پزتا است.



آلامدا<sup>۱</sup> واسه دیدن بالماسکه»، اون وقت همگی باهم جواب می‌دن:  
«یه جا».

دوشیزه سوم. مامان. دیگه دربارش حرف نزن. همه گرانادا فهمیدن.  
مادر. خب، چه انتظاری از شون دارین! طبیعیه! درسته! خب دیگه ما باید بریم،  
با همین چند خوشه انگور و چند تا سیب‌زمینی، اما وقتی بیرون میرن با  
آخرین مد کلاه گل‌دار و چتر رنگی و بلوز پاپلین و سائز لوازم دخترانه!  
چه طور؟ چون کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم. اما خودم این شکلی بیرون  
می‌رم.

اما چشمهام پر اشک می‌شن وقتی اونارو کنار دخترهایی که همه چیز دارن  
می‌بینم.

دوشیزه دوم. رزیتا نمی‌خوای به آلامدا بری؟  
رزیتا. نه.

دوشیزه سوم. ما همیشه با دخترهای پونس دولئون به آلامدا می‌ریم. بعضی  
وقتها هم با دخترهای هراستی یا دخترهای بارونس سانتاماتیلدا از  
آپوستولیک بلسینگ خامه گرانادا.

مادر. طبیعتاً. همه شون در پورتاکولی کانونت<sup>۲</sup> بودند. [مکث].

عمه. [ضمن برخاستن]. شما چیزی هم نخوردید!

مادر. وقتی آدم نیازمنده، همه پشتشونو بهش می‌کنند.

دوشیزه اول. [رو به رزیتا] خبر تازه چی؟

رزیتا. تو آخرین نامه‌اش نوشته بود که به زودی خبرهای تازه و واقعی به دستم  
می‌رسه.

ببینم تو این یکی چی نوشته!

دوشیزه سوم. اون دستو که با قیطان والنسیایی می دوختی تمام کردی؟  
رزیتا. تموم شد، از اون وقت یکی هم از پارچه ساده نخی با پروانه‌هایی از  
جنس موهر دوخته‌ام.

دوشیزه دوم. تا روزی که ازدواج کنی بهترین جهیزیه‌رو تهیه می‌کنی. جهیزیه‌ای  
که تا حالا هیچ کس به چشم ندیده باشه.

رزیتا. وای نه، آنقدرها هم نیستن. می‌گن که مردها اگه زنی رو همیشه با یک لباس  
ببینن خسته می‌شن.

زن خدمتکار. [در حالی که وارد می‌شود]. آیولاها اومده‌ان، دخترهای عکاس.

عمه. منظورت اینه که، سینیوریتا آیولاها هم دعوت داشتن.

زن خدمتکار. اجازه بدید برم. لا، دیا، دا، دخترهای آن آیولای متکبر، عکاس

اعلیحضرت شاهنشاه، برنده مدال طلای نمایشگاه مادرید و راهنمایی کنم.

[بیرون می‌رود].

عمه. باید تحملش کرد. گاهی وقتها اعصابمو خورد می‌کنه. خدمتکارها درست

شدنی نیستن.

[دخترها همراه رزیتا پارچه‌ها را می‌بینند].

مادر. همه شون گستاخن. دختری هست که بعد از ظهرها برای تمیز کردن به

آپارتمان ما می‌یاد. حقوق ماهانه‌اش هم مثل بقیه خدمتکارها به پزتا بود

به اضافه چیزهای دیگر، تو شرایطی مثل حالا کافیه. به روز، اومد بالا و

گفت که پنج پزتا در ماه می‌خواهد، خب من که نمی‌تونم بهش بدم.

عمه. چی پیش بیاد؟! من که نمی‌دونم!

دخترهای آیولا وارد می‌شوند، به رزیتا تبریک می‌گویند، آنها لباسهای گران قیمت، و

به طور اغراق آمیزی طبق مد روز پوشیده‌اند.

رزیتا. با هم که آشنا هستید؟

آیولای اول. فقط از روی قیافه.

رزیتا. سینیوریتا آیولا. سینیورا و سینیوزیتا دُ اسکارینا.

آیولای دوم. وقتی روی صندلی های آلامدا نشسته بودند دیدمشان.

[آنها سعی می کنند تا سرخوشی خود را برطرف کنند، دخترها می نشینند].

رزیتا. بفرمائید بنشینید.

عمه. [به آیولاها] چیزی میل ندارید؟

آیولای دوم. نه متشکرم، همین حالا غذا خوردیم، من به تنهایی چهار تا

تخم مرغ با سس گوجه خوردم و به سختی از جایم پا شدم.

آیولای اول. از خنده آدم را روده بر می کنه.

[همه می خندند. مکث. آیولاها می زنند زیر خنده که رزیتا را تحت تأثیر قرار می دهد. او

سعی می کند جلوشان را بگیرد. دخترها و مادرشان کاملاً جدی هستند] مکث.

عمه. کارهای احمقانه!

مادر. جوانی!

عمه. آه. جوانی و بی خبری!

رزیتا. [در حالی که به دور اتاق قدم می زند گویی می خواهد همه چیز را مرتب کند].

چرا آرام نمی گیرین، خواهش می کنم آرامتر باشین.

عمه. [رو به دوشیزه سوم] حال پیانوت چه طوره؟

دوشیزه سوم. این روزها تمرین زیادی ندارم، کلی کار سوزن دوزی دارم که باید

تمام کنم.

رزیتا. خیلی وقته که صدای پیانوتو نشنیدم.

مادر. اگه من نبودم تا حالا انگشتهاش خشک شده بودن. همیشه بهش غر می زنم

و غر می زنم.

دوشیزه دوم. از وقتی که پاپای بیچاره فوت شدن دیگه دل و دماغ نداره، پاپا

خیلی پیانو زدند دوست داشت.

دوشیزه سوم. یادم هست که یه بار اشکش در اومد.

دوشیزه اول. وقتی نارانتلای پوپر را می زد.

دوشیزه دوم. و نمازگزاران باکره.

مادر. چه قلب بزرگی داشت، چه مردی!

[دختران آیولا که تا حالا خودشان را گرفته بودند، می زنند زیر خنده.

رزیتا که پشتش به دخترهاست نیز می خندد. اما خودش را کنترل می کند].

عمه. شما دیگر چه جور بچه هایی هستید؟

آیولای اول. به این می خندیم که درست پیش از این که بیایم تو...

آیولای دوم. پاش گیر کرد و نزدیک بود کله پا بشه.

آیولای اول. و... من

[از شدت خنده نزدیک به غش هستند، دخترها از روی اجبار تبسمی که ته رنگ اندوه در

خود دارد بر لب می آورند].

مادر. بهتره که ما بریم.

عمه. نه به هیچ وجه!

رزیتا. [رو به همه]. حالا به سلامتی شما که غش نکردید. جشن می گیریم.

[رو به زن خدمتکار]. حالا برای همه کیک بادامی سن کاترینو بیار.

دوشیزه سوم. وای کیک بادامی خوشمزه!

مادر. سال گذشته یه نیم کیلویی شو به ما دادند.

زن خدمتکار. [با ظرف نان روغنی در دست وارد می شود]. پذیرایی ویژه برای

مهمانان ویژه. [رو به رزیتا]. پستچی از بالای خیابون داره می آد.

رزیتا. دم در منظرش باش. [زن خدمتکار بیرون می رود].

آیولای اول. من چیزی نمی خورم. اگه عرق بادیان بود بیشتر دوست داشتم.

آیولای دوم. من آب انگور میل دارم.

رزیتا. [به آیولای اول]. تو نوشیدنی بیشتر دوست داری، درسته؟

آیولای اول. وقتی شش سالم بود، معمولاً اینجا می‌اومدم. نامزد رزیتا هم بهم

عرق بادیان می‌داد. یادته رزیتا؟

رزیتا. [جدی]. نه!

آیولای دوم. رزیتا و نامزدش بهم الفبا یاد می‌دادند، راستی چند سال پیش بود؟

عمه. پانزده سال!

آیولای اول. صورتشو به خاطر نمی‌آرم.

آیولای دوم. به زخم روی لبش نداشت؟

رزیتا. زخم؟ عمه جان زخم داشت؟

عمه. یادت نیست عزیزم؟ تنها چیزی که کمی قیافه‌شو بهم می‌ریخت همون بود!

رزیتا. اون که زخم نبود، سوخته بود. مثل به خط کمی قرمز، جای زخم

عمیق‌تره.

آیولای اول. آرزو می‌کنم که هر چه زودتر رزیتا ازدواج کنه.

رزیتا. وای خدای من.

آیولای دوم. راستش من هم آرزو می‌کنم.

رزیتا. چه طور؟

آیولای اول. به این خاطر که به عروسی باشه تا ما بتونیم توش شرکت کنیم. من

که تصمیم دارم هر چه زودتر ازدواج کنم.

عمه. راستی!

آیولای اول. ترجیح می‌دم با هر که پیش اومد ازدواج کنم، تا این‌که منو تو یانکه

بزارن.

آیولای دوم. منم همین‌طور فکر می‌کنم.

عمه. [رو به مادر] شما چه فکر می‌کنید؟

آیولای اول. آهان. به این خاطره که با رزیتا دوستم، چون می‌دونم که بایه مرد جوون ازدواج می‌کنه. زنهایی که با مرد جوون زندگی نمی‌کنن، همه شون خشک و افسرده‌ان. [به دخترها نگاه می‌کند].

خب البته نه همشون، بعضی هاشون، به هر حال، همه شون از ناکامی عصبی و دیورونه‌ان.

عمه. هی، بسه دیگه.

مادر. بگذارش راحت باشه.

دوشیزه اول. خیلی از زنها هم چون دوست ندارند ازدواج نمی‌کنند.

آیولای دوم. من این‌طور فکر نمی‌کنم.

دوشیزه اول. [معنی دار]. اتفاقاً من مطمئنم که این‌طوره!

آیولای دوم. زنی که دوست نداره ازدواج کنه باید دیگه کرم پودر زدن و لباس یقه باز پوشیدنو کنار بگذاره و تمام وقتشو توی پنجره به سرک کشیدن و نگاه کردن به رهگذرا نگذرونه.

دوشیزه دوم. فکر کنم به هوای تازه احتیاج دارن.

رزیتا. این بحث واقعاً مسخره‌ست. [همه از روی اجبار می‌خندند].

عمه. خب، حالا کمی هم موسیقی گوش کنیم.

مادر. عجله کن عزیزم.

دوشیزه سوم. [از جایش بر می‌خیزد]. خب چه آهنگی بزنم؟

آیولای دوم. «زنده باد فراسکیولو» روبزن!

دوشیزه سوم. سرود کرجی بانان ونیز از فریگیت نیوماتیکا.

رزیتا. چرا گل‌ها چه می‌گویند رو نمی‌زنی؟

مادر. وای! گل‌ها چه می‌گویند؟ [رو به عمه] تا حالا شنیدید؟ او هم می‌زنه و هم

می خونه، خیلی قشنگه.

دوشیزه سوم. یا «به زودی پرستوهای سیاه به آشیانه‌اشان به روی بالکن تو بر می‌گردند».

آیولای اول. خیلی غم انگیزه.

دوشیزه اول. چیزهای غم‌انگیز هم قشنگند.

عمه. شروع کن دیگه، شروع کن.

دوشیزه سوم. [کنار پیانو می‌نشیند].

مادر مرا به گند مزار ببر

در روشنایی سپیده سحر

تا ببینم باز شدن گلها را

وقتی شاخه‌ها به آرامی می‌لرزند

هزار گل هزار سخن می‌گوید

به هزار دختر عاشق

آن راز را که به بلبلان پنهان داشتند

بهار سخن چین فاش می‌کند

رزیتا. هم اکنون گل سرخ، نازک و لطیف

باز شده در سپیده صبح

به سرخی خون، خونی رفیق

که شبم را توان نشستن بر آن نیست.

بر ساقه گلی چنان سرخ و گرم

که نسیم گرمایش می‌سوزد

چه بلندا چه رخشنده

هم اکنون باز شده است.

دوشیزه سوم. آفتابگردان اعتراف می‌کند

«چشمانم فقط تو را می بینند»

ریحان اقرار می کند:

«تا زنده ام هرگز تو را دوست نخواهم داشت».

بنفشه شکایت می کند:

«شرم دارم»

رز سفید می گوید:

«سردم است»

یاس می گوید:

«حقیقت را می گویم»

و میخک می گوید:

«پراز شورم»

دوشیزه دوم. درمان تلخی سنبل و

درمان درد گلی ساعت است.

دوشیزه اول. و گل خردل با ناز حرف می زند.

و سوسن گل امید است.

عمه. گاردینیا [جوز] می گوید:

«دوست تو هستم».

گل ساعت یعنی، اعتماد

یاس پیچ، گهواره توست

و همیشه بهار گل مرگ است.

مادر. همیشه بهار که نشان مرگ دارد

گلی دست های بسته است.

با حجمی که هوا را می مکد



اشک بر تاج تو می‌ریزد.  
 رزیتا. دیگه گل سرخ باز شده بود  
 اما شب سر می‌رسید  
 برف سرد و غمگین  
 به گوشه و کنار نشسته بود  
 همین که تاریکی دوباره سر رسید  
 و بلبلا خوندن از سر گرفتند  
 پژمرده شد و گلهاش رنگ باختند  
 مثل دختری که از اندوه می‌میره  
 و هنگامی که شیپور بزرگ و فلزی  
 اول شبو اعلام کنه  
 و هنگامی که باد سفرشو به آخر برسونه  
 و در دل کوهها به خواب بره  
 گلبرگهاش می‌ریزن و در آرزوی  
 سپیده دم آه می‌کشه.  
 دوشیزه سوم. گل‌های اندوه را بر موهای سیاه و بلندت گذاشته‌اند  
 برخی برای تو درد و زخم می‌آورند  
 و برخی آب، برخی آتش.  
 دوشیزه اول. گل‌ها به زبان خود سخن می‌گویند  
 برای دختران عاشق.  
 رزیتا. ساقه‌های مجنون حسودند.  
 و کوکب تحقیرکننده و پرغرور.  
 سنبل کوهی عاشق است.

و سوسن گل خندان  
 گل زرد از نفرت می گوید  
 و بنفشه از شور  
 گل سفید گل جشن و عروسی ست  
 و آبی، پیشگویی مرگ  
 دوشیزه سوم، مادر مرا به گندم زار ببر  
 در روشنایی سپیده سحر  
 تا ببینم به چشم خویش باز شدن گلها را  
 وقتی که شاخه ها به آرامی می لرزند.  
 [آخرین گام پیانو و موسیقی پایان می یابد].  
 همه، وای چه سحرانگیز، چه دلفریب.  
 مادر، زبان بادبزنها، زبان دستکشها، زبان تمبرهای پستی و زبان ساعتها رو هم  
 تک خوانی می کنند، تنم به لرزه در می آید، وقتی به اینجا می رسند که:  
 در دوره های دور، ساعت دوازده بار نواخته می شود  
 با صدایی ترسناک و خشن  
 به خاطر می آورم، گناهکار، ساعت مرگت را.  
 که اندکی، مگر شرمسار خواهی بود!  
 آیولای اول، [دهانش پر از شیرینی ست]. چه قدر ترسناک!  
 مادر، یا وقتی می گویند: در ساعت یک که شاید ما زاده شده ایم.  
 لا، را، لیلیا، لا را لیلیا.  
 و زمانی که ما سپیده دم را می بینیم.  
 لا، را، لیلیا، لا را لیلیا  
 یک روز چشم باز می کنم.

بر باغی پر گل و ذرت‌های لرزان در هوا

لا. را. لیلیا. لا را لیلیا

آیولای دوم. [رو به خرامانش]. فکر می‌کنم حالش خراب شده،

[به مادر]. به لیوان دیگه نمی‌خواهی؟

مثل اون وقتها، که توی روز تولدم می‌گفتیم.

مادر. باکمال میل و محبت،

[رزتا بیرون را می‌پاید، به دنبال پتچی می‌گردد].

زن خدمتکار. [در حالی که وارد می‌شود] نامه!

[هیجان عموی]

عمه. نمی‌توانست وقت بهتری بیاید؟

دوشیزه سوم. حتماً اطراف شهر بوده و امروز رسیده.

مادر. خیلی کامل شد.

آیولای دوم. بازش کن!

آیولای اول. شاید بخواهی نامه‌رو خصوصی بخوانی ممکنه شیطنت‌هایی کرده

باشه.

مادر. خدای مهربان! [رزتا نامه در دست بیرون می‌رود].

آیولای اول. نامه عاشقانه که کتاب دعا نیست.

دوشیزه سوم. این یکی کتاب دعایی عاشقانه ست.

آیولای دوم. وای چه نکته سنج! [دختران آیولا می‌خندند]

آیولای اول. پر واضحه که تا حالا یکی شم به دستش نرسیده!

مادر. [خیلی فاطح]. برایش بهتره!

آیولای اول. تصادفاً نامه برایش خیلی بهتره!

عمه. [به زن خدمتکار که تصمیم دارد پیش رزتا برود]. کجا می‌ری؟

خدمتکار. اجازه جنب خوردن هم ندارم؟  
عمه. تنهاش بگذار.

رزیتا. [ضمن وارد شدن]. عمه. عمه جان!  
عمه. چی شده عزیزم؟

رزیتا. [با وقار] آه عمه جان!  
آیولای اول. چیه!

دوشیزه سوم. به ما هم بگو چی شده!  
آیولای دوم. بگو!  
عمه. بالا بیار دیگه.

مادر. به لیوان آب خوردن!  
آیولای دوم. بگو!

آیولای اول. زودترا

رزیتا. [با صدایی خفه] داره ازدواج می‌کنه. [دستپاچگی عمومی]

با من ازدواج می‌کنه، چون نمی‌تونه بیشتر از این تحمل کنه، ولی...

آیولای دوم. [رزیتا را در آغوش می‌گیرد] هورا! چه عالی!

آیولای اول. بیا تا بغلت کنم.

عمه. بگذار تمامش کنه.

رزیتا. [آرام‌تر]. ولی چون نمی‌تونه به اینجا بیاد، ازدواج ما از طریق وکیل انجام  
می‌شه، تا اینکه خودش بیاد.

دوشیزه اول. تبریک.

مادر. [نزدیک به گریه]. امیدوارم که پروردگار همیشه خوشحالت کنه.

[او را در آغوش می‌کشد].

زن خدمتکار. وکالت دیگه چه شغلیه؟ منظورش چیه؟

رزیتا. هیچی توی مراسم ازدواج مرد دیگه‌ای به جای داماد حاضر می‌شه.

زن خدمتکار. خب بعد؟

رزیتا. اون وقت ازدواج کرده‌ام.

زن خدمتکار. اون وقت شب چی می‌شه؟

رزیتا. خدایا!

آیولای اول. سؤال خوبی. اون وقت شب چه می‌شه؟

عمه. واقعاً که دخترها!

زن خدمتکار. بگذار خودش بیاد باهات ازدواج کنه. وکالت! تا حالا از این

بی‌ربط‌تر نشنیدم. تختخواب از سرما بلرزه و لباس خواب عروس خانم

توی جامه‌دان خاک بخوره، سینیورا، هیچ وکیلیو به این خونه راه نمی‌دی.

[همه می‌خندند]. سینیورا، من که هیچ کاری با وکیل جماعت ندارم.

رزیتا. خودش به زودی میاد. این کارش، عشقش بیشتر بهم ثابت می‌کنه.

زن خدمتکار. خب باشه! بگذار خودش بیاد. بازو تو بگیره، شکر توی قهوه تو

هم بزنه و پیش از تو اونو بچشه تا نکنه یه وقت داغ باشه! ایا خنده، بیرون

می‌رود!

عمو با یک شاخه گل سرخ وارد می‌شود.

رزیتا. عموجان!

عمو. همه چیزو شنیدم، نفهمیدم چی شد که تنها شاخه الوانِ رُزِ گلخانه‌رو

چیدم. هنوز قرمز بود.

سر ظهر باز می‌شه باز باز.

مثل مرجان، سختِ سخت.

رزیتا. خورشید می‌تابه تو پنجره تا که بینه برقشو.

عمو. اگر تا دو ساعت بیشتر صبر می‌کردم، گل سفیدی بهت می‌دادم.

رزیتا. سفید به سفیدی کبوتر

سفید مثل کف دریا

سفید به سفیدی نمک.

عمو. اما حالا گرمه از آتش جوانی.

عمه. [به عمو]. بیا با هم چیزی بخوریم. بیا دیگه، امروز وقت نوشیدنه،

[دستپاچگی عمومی، دوشیزه سوم پشت پیانو می‌نشیند و یک پولکا را می‌نوازد].

دوشیزه اول و دوم با دختران آیولا می‌رقصند و می‌خوانند.

دوشیزه اول و دوم.

تو را دیدم ایستاده

زنی بر ساحل دریا

عطر خوشبو و خیال‌انگیز تو

خواهش‌م را افزون کرد

و آن شیرینی نایاب از

تو لیدِ خیال‌کشنده هوس

در زیر نور ماه،

دیدم که چگونه در اعماق دریا غرق شدی؟

[عمه و عمو می‌رقصند، رزیتا به طرف زوجی که دوشیزه دوم و یکی از آیولاها تشکیل

داده‌اند می‌رود، آیولا از دیدن رقص زن و مرد مسن، (عمه و عمو) شاد می‌شود و

دست می‌زند. زن خدمتکار وارد می‌شود و دست‌زنان به آنان می‌پیوندد].

---

# پردهٔ سوم

---





## صحنه سوم

اتاق نشیمن کوچکی است، پنجره با پرده کرکرهای سبز فرانسوی رو به باغ باز می‌شود. صحنه ساکت است. ساعتی شماطه‌دار با شش ضربه بعد از ظهر را نشان می‌دهد. زن خدمتکار با یک جعبه و یک چمدان از میان صحنه می‌گذرد. ده سال گذشته است. عمه به صحنه می‌آید، روی صندلی کوتاهی می‌نشیند، وسط صحنه، سکوت، ساعت دویساره شش ضربه می‌زند. مکث.

زن خدمتکار. [در حالی که وارد می‌شود.] شش ضربه دوباره.

عمه. کوچیکه کجاست؟

زن خدمتکار. اون بالا، توی برج، کجا بودی؟

عمه. داشتم باقی گلدون‌هارو از گلخانه بیرون می‌بردم.

زن خدمتکار. تمام صبح چشمم بهت نیفتاده.

عمه. از وقتی شوهرم فوت کرده، این خونه خیلی خالیه، انگار بزرگتر از پیش

شده، باید دنبال خونه دیگری بگردیم، بعضی شبها که تو اتاقم سرفه

می‌کنم صدام تو خونه می‌پیچه و مثل کلیسا صدا رو برمی‌گردونه.

زن خدمتکار. درسته، حالا دیگه این خونه خیلی بزرگه.

عمه. اگه هنوز پیش ما بود، با اون فکر ظریف و دقیقی که داشت با اون همه هوش. [تزدیک به گریه].

زن خدمتکار. [می خواند]. لا لا لا - لا لا لا. نه سینیورا! نه! گریه نه! من گریه نمی کنم، نمی گذارم که شما هم مثل روز اولی فوتشون گریه کنی، به اندازه کافی اشک ریختیم، این راهیه که باید بریم، سینیورا، بهترین قدم به جلو، بگذار خورشید به تاریکترین گوشه ها بتابه، هنوز منتظر مون بگونه و خودشو با گلهاش سرگرم کنه.

عمه. [ضمن برخاستن]. دیگه خیلی پیر شده ام، سر پایینی سنگین و سختی رو باید تحمل کنیم.

زن خدمتکار. باید زنده بمونیم. منم پیر شدم، میدونی که.

عمه. آخ که اگه به سن تو بودم!

زن خدمتکار. فاصله زیادی با هم نداریم، اما من چون مجبورم سخت کار کنم، به این خاطر روغن کاری شدم، اما پاهای تو از نشستن زیاد خشک شدن.

عمه. فکر می کنی من کم کار کرده ام؟

زن خدمتکار. تو هم کار کردی. با نوک انگشتها، خیاطی کردی، گلها رو هرس کردی، مربا پختی، اما من با پشتم، با زانو هام و با ناخنهام کار کرده ام.

عمه. اداره کردن یه خونه چی؟ کار نیست؟

زن خدمتکار. ساییدن موزاییکها خیلی سخت تره!

عمه. دوست ندارم باهات جر و بحث کنم.

زن خدمتکار. چرا که نه؟ این طوری بهتر وقت می گذره، بگو، باهام مخالفت کن،

ما حتی حرف زدنو فراموش کردیم، پیشترها ما سر هم داد می زدیم، اگه

این کارو نکنی، اگه اون کارو نکنی، فرنی تخم مرغی کجاست؟ اگه لباسها

رو اتو نکنی!

عمه. دیگه جایی برای جنگ نمونده، همه اون چیزی که امروز می‌خوام، به کاسه سوپه و فردا به تکه نون خالی و به لیوان آب و تسییحی که تو کیفمه، حالا دیگه با آرامش منتظر مرگم. اما وقتی به طفلک رزیتا فکر می‌کنم!

زن خدمتکار. آخ که چقدر دردناکه!

عمه. [با هیجان و حرارت]. وقتی به این فکر می‌کنم که این دختر چه اشتباهی کرده و چه فریب و وحشتناکی خورده و چه عالی هم طرح‌ریزی شده بود و اون قلب دروغگو که دیگه عضو فامیل ما نیست، اصلاً ارزش این را که فامیل ما باشه رو هم نداره، ای کاش، ای کاش دوباره بیست ساله می‌شدم. تا می‌تونستم سوار کشتی بشم، به توکامان برم و به تازیانه دستم بگیرم و... زن خدمتکار. [به میان حرفش می‌دود]. و سرشو با شمشیر می‌زدی! و بین دو تا سنگ می‌گذاشتی و خورد می‌کردی و دستهاشو که نامه‌های عاشقانه دروغی می‌نوشتن و قسم دروغی می‌خوردن و قطع می‌کردی. عمه. درسته، اون چه که به قیمت خونه، باید با خون پرداخته بشه، اگر چه همه‌اش خون خودمه و بعد...

زن خدمتکار. اون وقت خاکستر شو رو دریا می‌ریختی!

عمه. زنده‌ش می‌کردیم و برش می‌گردوندیم پیش رزیتا، اون وقت می‌تونستم به نفس راحت بکشم، نفسی آروم از این که آبروی خانواده‌ام برگردونده شده.

زن خدمتکار. بالاخره، پذیرفتی که حق با من بود.

عمه. بله، حق با تو بود.

زن خدمتکار. اونجا به دختر ثروتمند و که پی‌اش می‌گشت پیدا کرد، و با هاش ازدواج کرد، اما بایستی پاک و نجیب بز می‌گشت. منظورم اینه که کسی

حاضره با این دختر ازدواج کنه؟ او دیگه به سرازیری رسیده! سینیورا، نمی‌تونستیم یه نامه اون قدر تلخ واسش بنویسیم تا وقتی بازش می‌کرد و می‌خوندش پس می‌افتاد و می‌مرد؟

عمه. چه فکراهایی! حالا دیگه هشت ساله که ازدواج کرده! چه وقاحتی که حقیقتو از ما پنهون کرد، تا همین ماه پیش؛ از نامه‌اش پیداست که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده، وکالت نامه‌ای که هیچ وقت به دستش نرسید، به این خاطر طفره می‌رفت که شجاعت اینو نداشت که حقیقتو بگه. آخرش هم بعد از فوت باباش این نامه رو نوشت، البته، حالا این موجود بیچاره... زن خدمتکار. هیس.

عمه. اون دو تا گلدون بزرگو هم بیار تو.

رزیتا ظاهر می‌شود. او لباس صورتی کم‌رنگی به سبک طراحی ۱۹۱۰ پوشیده است. موهایش حلقه حلقه و تابدار است. بسیار مسن‌تر به نظر می‌آید.

زن خدمتکار. حیوونکی تویی!

رزیتا. چه کار می‌کنید؟

زن خدمتکار. هیچ، ناله و زاری! تو کجا می‌ری؟

رزیتا. به گلخانه، گلدون‌ها رو بردن؟

عمه. هنوز چند تایی مونده!

[رزیتا بیرون می‌رود، آن دو اشکهایشان را پاک می‌کنند.]

زن خدمتکار. آخه این درسته؟ تو اونجا بنشین و من اینجا، منتظر بمونیم تا شیطان جونمونو بگیره! قانونی وجود نداره؟ آدم شجاعی پیدا نمی‌شه تا حسابشو برسه؟

عمه. هیس! بس کن!

زن خدمتکار. نمی‌تونم بی تفاوت بمونم، اگه چیزی واسم مهم باشه و رنجم بده

دلم مثل دل یه سگ فراری می‌زنه! وقتی شوهرمو خاک کردم، واقعاً خیلی ناراحت شدم، اما ته دلم احساس شادی می‌کردم، نه! شادی نه! اما قلبم از شادی و هیجان این که من نیستم که زیر خاک می‌رم خیلی تند می‌زد، وقتی دختر کوچولومو خاک کردم، منظورمو می‌فهمی؟ وقتی دختر کوچولومو به زیر خاک کردم، انگار که وجودمو زیر پا لگدمال کردم، اما بعد از همه این حرفها، مرده‌ها دیگه مردن و رفتن، اونا می‌میرن، ما هم اشک روشن می‌ریزیم، درسته می‌شه و ما به دنبال زندگیمون می‌ریم، اما این اتفاقی که واسه دختر کوچیکم، رزیتا افتاده بدتر از هر چیزیه. این عشق به کسیه که نمی‌تونی دست رو سینه بگذاری و گریه کنی و ندونی که واسه چی گریه می‌کنی، آه کشیدن واسه کسی که می‌شناسیش بی‌فایده است، این یه زخم سرباز کرده است که هیچ کس نمی‌تونه با پارچه‌ای اونو ببنده و یا اینکه یخ روش بگذاره.

عمه. تو می‌خوای که من چه کار کنم؟

زن خدمتکار. بگذار جریان رود مارو با خودش بیره.

عمه. وقتی ما پیر می‌شیم، دیگه کسی رو ما حساب نمی‌کنه.

زن خدمتکار. تا وقتی که این دو بازومو دارم، تو به چیز دیگه‌ای احتیاج نداری.

عمه. [مکث، به نرمی گویی شرمگین است]. دوست ندارم که اینو بهت بگم. اما

دیگه نمی‌تونم حقوقتو بدم، تو دیگه باید از اینجا بری.

زن خدمتکار. واخ! چه باد خشکی از پنجره میاد تو! وای! نکنه دارم کر می‌شم؟

پس این صدای آواز چیه؟ انگار بچه‌ها دارن از مدرسه بیرون می‌یان!

[صدای بچه‌ها شنیده می‌شود]. می‌شنوی سینیورا؟ سینیورای من! سینیورای

من می‌شنوی! حالا بیشتر از همیشه. [او را در آغوش می‌گیرد].

عمه. به من گوش بده!

زن خدمتکار. الان می خوام غذا بپزم، می خوام ماهی خال مخالی با مرزه واست بپزم.

عمه. گوش کن.

زن خدمتکار. شیرینی خامه‌ای! می خوام کیکی بپزم که هزارون هزار چکه خامه روش باشه.

عمه. اما. زن! گوش کن دارم چی بهت می‌گم....

زن خدمتکار. [خیلی بلند]. خب. هیچ وقت! دن مارتین هم او مدن! دن مارتین بفرمایید! بفرمایید تو! با سینیورا مشغول گپ زدن بشید. [به سرعت بیرون می‌رود].

دن مارتین وارد می‌شود. او مردی است با موهای قرمز و عصایی در دست، تا بتواند پای لنگش را به کنترل خود درآورد. مردی اصیل و با شأن که هاله‌ای از غمی ناگفتنی چهره‌اش را پوشانده است.

عمه. نمی‌دونید چقدر از دیدن شما خوشحالم.

دن مارتین. خب، آخرین ریشه‌ها را کی می‌کنید؟

عمه. همین امروز.

دن مارتین. پس واقعاً دارید می‌روید؟

عمه. خونه جدید مثل این خونه نیست. اما حیاط کوچیکی با دو تا درخت انجیر داره که می‌تونیم توش گل بکاریم. منظره خوبی داره.

دن مارتین. درست مناسب شما.

عمه. شما چطورید؟

دن مارتین. مثل همیشه. تازه کلاسی معانی بیانمو تحویل دادم، شکنجه واقعی!

موضوعش خیلی لذت‌بخش بود؛ «تعریف و مفهوم هم آهنگی و وزن» اما

این موضوع برای بچه‌ها اصلاً جالب نیست. چه بچه‌هایی! می‌بینند که

معلوم. اصلاً رعایت احترام نمی‌کنند، سوزن روی صندلیم می‌گذارند، عکس عروسک به پشتم می‌چسبانند، با همهٔ اینها، با همکارانم، رفتار خیلی وحشتناکتری از من دارند، چون باباهاشون آدمهای ثروتمندند و برای تحصیل بچه‌هاشون پول می‌پردازند، کسی هم جرأت نداره تنبیه‌شون کنه. رییس مدرسه همیشه این حرفو به ما گوشزد می‌کرد. دیروز سینیور کانیتو، استاد جغرافیا، سینه‌بندی پوشیده بود چون که استخوان سینه‌اش برآمده و کوچیکه! وقتی توی زمین بازی تنها گیرش آوردند، اون قلدرها و بچه‌های شبانه‌روزی همه دست به دست هم دادند و تا کمر لختش کردند، بعد هم بستندش به یکی از ستونهای حیاط. آخر هم به ظرف آب از بالکن ریختند روی سرش.

عمه. مرد بیچاره!

دن مارتین. هر روز با ترس و لرز به مدرسه می‌روم که حالا برای من چه نقشه‌ای کشیده‌اند. با این حال، به خاطر این وضع کمی بهم احترام می‌گذارند، چند وقت پیش نمی‌دانید چه غوغایی به پا شده بود. وقتی سینیور کانسوگرا، یکی از برجسته‌ترین آموزگاران زبان لاتین، دید توی دفتر کلاسش مدفوع گربه گذاشته‌اند.

عمه. خودِ خودِ شیطان نیستند؟!

دن مارتین. چون پول می‌دهند، تحملشون می‌کنیم. می‌خواستم بگویم که والدینشون به رفتارهای ناهنجارشون می‌خندند، چون ما آموزگار جانشینیم و از بچه‌هاشون امتحان نمی‌گیریم. به این خاطر به ما به چشم آدمهای بی‌احساس، یک مشت کارگر با یقه سفید اما در پایین‌ترین نرده پلکان نگاه می‌کنند.

عمه. آه دن مارتین عزیز! تو چه دنیایی زندگی می‌کنیم.

دن مارتین. چه دنیایی! همیشه تو رویاهام خودمو شاعر می دیدم، یک بار هم برای شعرهام جایزه ای بردم. نمایشنامه ای هم نوشتم، اما هیچ وقت برای چاپش اقدام نکردم.

عمه. منظورت دختر جفتاست؟

دن مارتین. بله، درسته!

عمه. اما ما اونو خوندیدم. رزیتا و من، شما به ما قرض دادید، چهار یا پنج بار خواندیدمش.

دن مارتین. [مشتاق] خب چه طور بود؟

عمه. من که خیلی ازش خوشم اومد. به شما گفتم که به خصوص وقتی دخترک نزدیک مرگشه و مادرشو به خاطر میاره و صداش می زنه!

دن مارتین. نوشته پر قدرتیه. این طور نیست؟ به راستی مهیج.

نمایشی هم در شکل و هم در مفهوم. هیچ وقت دنبال کارشو نگرفتم، [شروع به خواندن می کند]. آه مادر پایین را نگاه کن، بی نظیر، نگاه کن او را که از درد و رنج بیهوش بر زمین افتاده و به دست تو می رسند، این همه جواهرات چشمک زن و آه و ناله به سر می آید و پریشانی من نیز. اصلاً می شود گفت که عالی نیست؟! خط آخرش به نظر شما با شکوه نیست؟ با آن توازن و احساس پایانی اش.

عمه. ناافذا واقعاً نافذ.

دن مارتین. وقتی که گلو سینیوس می رود که با ایزایا مبارزه کند و داربست چادرش را به روی دست می گیرد.

زن خدمتکار. [حرفش را می برد]. از این طرف!

دو مرد کارگر که لباس کار پوشیده اند وارد می شوند.

کارگر اول. شب بخیر.



عمه و دن مارتین [یا هم]. شب بخیر.

زن خدمتکار. همینه.

[او نیمکت بزرگی را در انتهای اتاق نشان می‌دهد، کارگران آن را برمی‌دارند، و به آرامی

گویی نابونی را حمل می‌کنند به بیرون می‌برند. زن خدمتکار دنبالشان می‌رود.

سکوت، وقتی کارگران نیمکت را بیرون می‌برند، دو زنگِ پی در پی از کلیسا به

گوش می‌رسد.]

دن مارتین. مراسم دعای نه روزه سن گرتروود بزرگ!؟

عمه. بله توی کلیسای سن آنتونی.

دن مارتین. شاعر بودن هم کار مشکلی ست. بعد از آن دوست داشتم [کارگران

بیرون می‌روند]. داروساز شوم، یک زندگی با آرامش.

عمه. برادر مرحوم داروساز بود.

دن مارتین. شغل مناسبی برای من نبود... باید به مادرم کمک می‌کردم، به این

خاطر آموزگار شدم، برای این بود که آن قدر به شوهرت غبطه می‌خوردم.

او همانی بود که دوست داشت باشد.

عمه. که به قیمت همه چیزش تمام شد.

دن مارتین. بله، اما من در وضعیت خیلی بدتری هستم.

عمه. هنوز هم که می‌نویسی!

دن مارتین. خودم هم نمی‌دانم چرا می‌نویسم، خودم را گول می‌زنم، اما هنوز هم

این کارو بیشتر از هر کار دیگری دوست دارم. داستان کوتاه‌ها که دیروز در

شمارهٔ دوم نگاهِ گرانا (چشم‌انداز گرانا) چاپ شده خواندی؟

عمه. روز تولد ماتیلدا؟ بله خواندمش، کوتاه ولی با ارزش. جواهر

کوچولوییست.

دن مارتین. راستی این طور فکر می‌کنید؟ سعی کرده‌ام که خودم را به حال و

هوای روز نزدیک کنم. حتی در آن به هواپیما هم اشاره کرده‌ام. درستش هم اینه که آدم با زمان جلو بره، با این حال غزلهایم را بیشتر از هر چیز دوست دارم.

عمه. به نه الهه شعر و شاعری.

دن مارتین. ده تا، ده تا، رزیتا را دهمین الهه نامیده‌ام، یادتان نمی‌آید؟

زن خدمتکار. [ضمن وارد شدن]. سینیورا. ممکنه کمک کنید ملافه رو تا بزنم. [در حالیکه ملافه را در بین خودشان دارند در اطراف می‌نشینند].

دن مارتین با این موهای حنایی چطور تا حالا ازدواج نکرده‌اید، مرد

خوب مسیحی، شما نباید این همه تنها زندگی کنید!

دن مارتین. هیچ کس تا حالا خواهان زندگی با من نبوده.

زن خدمتکار. دلیلش اینه که سلیقه خوب پیدا نمی‌شه. شما که به این خوبی حرف می‌زنید!

عمه. اگه مواظب حرف زدنت نباشی، اونو عاشق خودت می‌کنی!

دن مارتین. شکایتی هم ندارم.

زن خدمتکار. وقتی تو کلاس طبقه پایین مدرسه مشغول تدریس، می‌رم به

انبار زغال‌سنگ، اونجا صداشو خوب می‌شنوم. «منظور از یک عقیده

چیست؟» «نمایش یک چیز یا یک شی در فکر». درسته؟

دن مارتین. بهش گوش کن! بهش گوش کن!

زن خدمتکار. دیروز فریاد می‌کشید: «نه! نه! این مورد تحریف است»، بعدش هم

درباره قصیده پیروزی<sup>۱</sup> صحبت کرد، ای کاش می‌فهمیدم، اما چون

نمی‌فهمیدم، خنده‌ام می‌گرفت، اون وقت مرد زغال‌فروش که همیشه

مشغول خوندن کتاب «خرابه‌های یالمیراست»، با چشمان از حدقه

۱- The epinicion نوعی از شعر برنانی به معنای قصیده پیروزی

دراومده‌ش که مثل دو گریه دیوونه بودند، بهم خیره شده بود. آهان، می‌خندیدم مثل یه بچه کودن درست و حسابی، اما اینو خوب فهمیدم که دن مارتین مرد باهوشیند.

دن مارتین. این روزها که نه کسی به علم معانی بیان و شعر توجهی می‌کند و نه به تحصیلات دانشگاهی. [زن خدمتکار با ملافه تا شده در دست به تندی بیرون می‌رود].

عمه. از ما چه کاری برمیاد؟ توی این مرقعیت ما وقت زیادی نداریم. دن مارتین. ما باید با مهربانی و از خودگذشتگی کارها را درست کنیم. [صدایی به گوش می‌رسد].

عمه. چه خبر شده؟

زن خدمتکار. [دوباره پیدایش می‌شود]. دن مارتین زودتر برگردید به مدرسه، بچه‌ها میخی فرو کردن تو لوله‌های آب، آب همه کلاسهارو برداشته! دن مارتین. من راه خودمو می‌رم. خواب شعر و شاعری را می‌دیدم. اما حالا کارم به لوله کشی و بنایی رسیده، البته تا زمانی که هلم ندهند و سر نخورم. [زن خدمتکار کمکش می‌کند تا بایستاد، صداها شنیده می‌شود].

زن خدمتکار. داره می‌یاد. ساکت باشید! امیدوارم که آب اون قدر بالا بیاد تا یکی تون هم زنده نمونید.

دن مارتین. [در حالی که بیرون می‌رود]. خواست خدا هر چه باشد!

عمه. مرد بیچاره! چه سرنوشت غم‌انگیزی رو باید تاب بیاره.

زن خدمتکار. می‌خواستی چطور باشه! یقه‌هاشو خودش اتو می‌کشه! جورابه‌هاشو خودش رفو می‌کنه، وقتی مریض شد و واسش فرنی تخم مرغی بردم، ملافه‌های رختخوابش سیاه سیاه مثل ذغال بودن، دیوارها و ظرفشویی اشم... وای.

عمه. دیگر من چقدر زیاده از حد دارن؟

زن خدمتکار. به این خاطر که می‌گم. مرگ بر پولدارها، خاک بر سر همه‌اشان، امیدوارم که دار و ندارشون نابود بشه.  
عمه. امیدوارم.

زن خدمتکار. مطمئنم که همه‌شون با سر میرن تو جهنم. فکر می‌کنی همین حالا دن راقائل سالی کجاست؟ کسی که از فقرا بهره‌کشی می‌کرد، دو روز پیش خاکش کردن. خدا بیخشدش. با اون همه کشیش و راهبه و اون همه شیون و زاری؟ توی جهنم. جایی که او حتماً می‌ره. و میگه که: "بیست میلیون پزتا به دست آوردم بازوناتون منو نچاپید." چهارهزار دوراس به شما می‌دم تا این زغالهای آتشینو از رو پاهام بردارید." اما شیاطین از هر طرف کتکش می‌زنن، لگدمالش می‌کنن و صورتشو داغون می‌کنن تا اینکه خون تو رگه‌هاش بماسه، مثل زغال چوب.

عمه. ما مسیحی‌ها همه‌اش همینو می‌دونیم که پولدارها نمی‌تونن وارد ملکوت بهشت بشن. اما تو اگه همین‌ها رو به زیون بیاری و یا درباره‌شون صحبت کنی، اولین کسی که با سر به جهنم بره خودتی.

زن خدمتکار. من به جهنم برم؟ چنان بزنم زیر پاتیل شیطان که آب جوشش همه زمینو بگیره. نه سینیورا، نه، اون قدر می‌جنگم تا برم تو بهشت.

[با ملاحظت] شما رو هم با خودم می‌برم. ما با هم تو مبلهایی ابریشمی به رنگ آبی آسمانی که خود به خود تکون می‌خورن، می‌نشینیم، با بادبزن‌هایی از ساتن بنفش بادمون می‌زنن، رزیتا هم وسط ما توی تابی نشسته و آروم میره جلو و میره عقب، توی تابی از گلهای یاس و بوته‌های اکلیل کوهی، پشت سر ما، شوهرت پوشیده تو گل سرخ، درست همون طور که تو تابوتش از اینجا رفت، با همون لبخند، با همون پیشانی سفید

که مثل بلور بود و شما هم مثل حالا تکون می‌خورین، منم همین طور و رزیتا هم همین طور و از پشت سر ما خداوند به روی ما گل سرخ می‌ریزه، انگار که هر سه ما جزء دسته هفته مقدس هستیم، آراسته و مرتب، با شمع‌هایی تو دستهامون توی قاب صدفی.

عمه. و دستمال‌های اشک‌آلود مونو همین زیرجا می‌گذاریم.

زن خدمتکار. درسته، بگذار دیگرون همین طور زندگی کنن. به همین سرگرم باشن اما ما تو بهشت جشن می‌گیریم.

عمه. چون دل ما دیگه جای ریختن یه قطره اشکو هم نداره.

کارگر اول. [دم در]. دیگه چی؟ خانمها؟

زن خدمتکار. دنبالم بیا. [ضمن بیرون رفتن از در] همین طور ادامه می‌دیم.

عمه. خدا بهت عمر بده.

رزیتا با بسته‌ای نامه در دست وارد می‌شود. سکوت.

عمه. کمد لباسها رو هم بردند؟

رزیتا. همین الان بچه‌ای اومد که پیچ‌گوشتی رو برای پسر عموت اسپرانزا بیره.

عمه. امشب تختها رو آماده می‌کنن. باید زودتر بریم اونجا تا وسایلو اون طور که دوست داریم مرتب کنیم. پسرعمو همین طوری هر کدومو یه طرفی می‌گذاره.

رزیتا. بهتره وقتی تاریک شد از اینجا بریم. اگه می‌تونستم چراغهای خیابونو هم خاموش می‌کردم. مطمئنم که همسایه‌ها بیرون اومدن تا رفتن ما رو تماشا کنن، چون باربرها اینجا بودن، از امروز صبح جمعیتی از پسرهای جوون دم در جمع شدن! انگار که جسدی توی این خونه پیدا شده.

عمه. اگر می‌دونستم، هیچ وقت نمی‌گذاشتم که عموت خونه رو با وسایل رهن بگذاره. ما فقط لوازم خیلی ضروری رو با خودمون می‌بریم. صندلی که

روش بنشینیم و تخت که روش بخواییم.

رزیتا. تخت که روش بمیریم.

عمه. چه طور ما رو تو دردسر به این قشنگی انداخت! فردا صاحب خانه اینجاست. دوست داشتم عموت می تونست ما رو تو این وضعیت ببینه. پیرمرد احمق. وقتی نوبت به کارش می رسید خیلی ساده نزش می گذشت، دیوونه اون گل سرخهای لعنتی شده بود و دور و برشون می پلکید، مردی که هیچی از پول نمی دونست. هر روز منو بیشتر تو قرض و قوله انداخت. "سینیور فلان، و سینیور بهمان اینجاست". می گفت: "راهو بهشون نشون بدید." با جیبهای خالی می اومدند و با جیبهای باد کرده از اسکناس و همین خواهش که "به همسرم چیزی نگویید". بیرون می رفتند، چه آدم بی وجودی! بی اراده! هیچ گره ای نبود که به دستش باز نشه. هیچ بچه ای نبود که در پناهش نباشه، چون او مهربان ترین قلب و تا جایی که به مرد می تونه داشته باشه داشت. و پاک ترین روح مسیحایی، نه، نه، پیرزن احمق، ساکت باش ازبان یاوه گویتو ببر. خواست خدارو قبول کن. ما همه چیزو باختیم! راضیم، دیگه حرفی نمی زنم، اما وقتی تو رو می بینم...

رزیتا. نگران من نباشید، عمه جان، می دونم که او به خاطر تهیه لوازم و جهیزیه من خونه رو رهن گذاشته بود، به این خاطر که غصه می خورم.

عمه. حق با او بود که خونه رو رهن گذاشت. همه اش حق تو بود، هر چه خریده بودیم به نام تو بود و روزی که توازشون استفاده کنی، چیزهای قشنگی

می شن.

رزیتا. روزی که من ازشون استفاده کنم؟

عمه. البته! روز عروسیت.

رزیتا. مجبورم نکن حرف بزnm.

عمه. مشکل هر زن خوب تربیت شده‌ای توی این اطراف همین‌ها! حرف زدن ممنوع! ما حرف نمی‌زنیم. در حالی که احتیاج داریم حرفمونو بزنیم. از زن خدمتکار که بیرون صحنه است می‌پرسد]. پستچی اومده؟

رزیتا. تصمیم داری چه کار کنی؟

عمه. تصمیم دارم زندگی کنم، تا نمونه‌ای بهت نشون بدم.

رزیتا. او را در آغوش می‌گیرد]. دیگه چیزی نگو.

عمه. وقتش که برسه باید حرف بزنی، از توی چهار دیواری فریاد بزنی، طفلکم دلتو به دست غم و غصه نسپار.

رزیتا. [روی دو زانو روبروی او می‌نشیند]. سالهای سال که از عمرم گذشته، عادت

کرده بودم که خودم نباشم و بیرون از خودم زندگی کنم. به چیزهایی که

خیلی ازم دور بودند فکر می‌کردم، حالا دیگه اون چیزها وجود ندارند،

هنوز همانطور به چرخیدن و چرخیدن تو یه فضای یخی ادامه می‌دم، به

دنبال راهی که هرگز پیدااش نمی‌کنم، خیلی خوب می‌دونستم که چه

اتفاقی افتاده، می‌دونستم که ازدواج کرده، روح مهربان و بافکری بود که این

موضوعو بهم بگه. اما من چی؟ همچنان نامه‌هاشو با احساسی از امید و

دلشکستگی که به شوقم می‌آورد باز می‌کردم، اگه کسی چیزی نمی‌گفت،

اگه شما هم نمی‌دونستی، اگه هیچ کس نفهمیده بود، خودم فهمیده بودم.

نامه‌هاش، دروغ‌هاش، خوراک رویاهام بودن، درست مثل همون سال اولی

که رفت. اما همه می‌دونستن. متوجه شده بودم که چقدر مسخره و

خنده‌آور می‌شم وقتی سعی می‌کنم خودمو عقد شده نشون بدم و چه

چهره‌ی مضحک و عجیبی پیدا می‌کردم وقتی بادبزن مخصوص زنارو دستم

می‌گرفتم. هر سالی که می‌گذشت، مثل یک تکه لباس تنم بود که از تنم

کشیده و پاره شده باشه. هر روز یکی از دوستانم ازدواج می‌کردن بعد

نوبت دیگری و دیگری. روز بعد صاحب بچه‌ای می‌شد و بچه همین‌طور بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به روز می‌آمد و نمره‌های امتحانشو بهم نشون می‌داد. خونه‌های جدید ساخته می‌شدن و آهنگهای تازه نوشته می‌شدن، اما من همون‌طور موندم، همون‌طور لرزون از ناامیدی. هنوز هم همون‌طوره، من همونی‌ام که بیشتر بودم. همون می‌خک را می‌چینم و به همون ابرها نگاه می‌کنم، به روز هم که تو آلامدا قدم می‌زنم، تازه می‌فهمم که هیچ کسو نمی‌شناسم. دخترها و پسرها از من جلو می‌زنن. چون زودتر از اونا خسته می‌شم. جوونی میگه "پیر دختره است." دیگری که جوونی خوش‌قیافه با موهای فرفریه می‌گه: "دیگه کسی عاشقش نمی‌شه." این حرفهارو می‌شنوم و حتی نمی‌تونم جیغ بزنم. اما به راهم ادامه می‌دم. دهنم پر از سم شده. آرزو می‌کنم، آرزو می‌کنم که فرار کنم، کفشاهامو پرت کنم و به گوشه کوچکم بخزم و هیچ وقت، هیچ وقت دوباره از اونجا تکون نخورم. عمه. رزیتا، حیوانک بیچاره‌ام.

رزیتا. حالا دیگه پیر شدم. دیروز شنیدم که خدمتکار می‌گفت که هنوز هم می‌تونم ازدواج کنم، جای پرسش نداره، فکرشو هم نکنید. امید ازدواج با مردی رو که با ذرات وجودم و قطره‌قطره خونم دوستش داشتم کسی که هنوز هم عاشقشم، از دست دادم، همه چیز تموم شده. دیگه رؤیام محو شده. هنوز هم هر شب که به رختخواب می‌رم و هر روز صبح با این احساس هولناک که هر امیدی در دلم مرده از خواب بیدار می‌شم، می‌خوام فرار کنم، هیچ چیزو نبینم، آسوده و راحت بشم، آیا یک زن بیچاره حق آزاد نفس کشیدنو هم نداره؟ اما هنوز این امید در دلم ماندگاره، ماندگار، و ریز ریز داره منو می‌جو، مثل گرگی که داره می‌میره و برای آخرین بار دندونهاشو به هم می‌سابه در حالی که داره جون می‌ده.



عمه. آخه چرا به حرفم گوش نکردی؟ چرا با مرد دیگه‌ای ازدواج نکردی؟  
رزیتا. دستهام بسته بودن، به اضافه کسی با ایمان و عشق واقعی وارد این خونه  
شد که توجه منو به خودش جلب کنه؟ هرگز! هیچ وقت!  
عمه. تو به اونا توجهی نداشتی، نمی‌دیدشون، زبون چرب و نرم اون رذل  
جذبت کرده بود.

رزیتا. من همیشه مسئولانه رفتار کردم.  
عمه. تو به این وسوسه که به واقعیت و آینده‌ات هیچ ربطی نداشت چسبیده  
بودی.

رزیتا. من همینم که هستم، نمی‌تونم خودمو تغییر بدم، تنها چیزی که ازم باقی  
مونده غرور و شخصیتمه، اون چیزی هم که احساس می‌کنم برای خودم  
نگه می‌دارم.

عمه. همون کاری که دوست ندارم انجام بدی.  
زن خدمتکار. [ناگهان پیدایش می‌شود] منم، نمی‌خوام، چرا حرف نمی‌زنی؟  
بگذار هرچی هست بیرون بریزه، هر سه با هم گریه می‌کنیم، غم و اندوهو  
بین خودمون قسمت می‌کنیم.

رزیتا. چه چیزو باید به شما بگم؟ چیزهایی هست که به زبون نمیان، چون  
کلماتی نیست که بتونه اونارو بیان کنه، اگر هم بود کسی معناشونو  
نمی‌فهمید. اگر نون، آب یا حتی بوسه‌ای از شما بخوام، شما منظورمو  
می‌فهمید، اما شما هیچ وقت نمی‌تونید سایه دستی که قلبمو منجمد  
می‌کنه یا می‌سوزونه رو درک کنید، یا اینکه بتونید دورش کنید، مطمئن  
نیستم که کی خودمو خلاص و تنها ببینم.

زن خدمتکار. انگار شروع کردی به حرف زدن. می‌خوای چیزی بگی!  
عمه. بالاخره هر قصه‌ای نتیجه‌ای و آخری داره!

رزیتا. داستان من از آنهایی ست که هیچ وقت پایانی ندارند، می‌دونم که چشم‌ام همیشه جوون می‌مونن، می‌دونم که پشتم روز به روز ختم‌تر می‌شه این چیز تازه‌ای نیست، اتفاقی که برای من افتاده برای هزاران زن دیگه هم پیش اومده [مکث]. اما چرا دارم این حرفا رو می‌زنم؟ [به زن خدمتکار]. تو، برو مراقب کارها باش، تا چند دقیقه دیگه این خونه و این باغو برای همیشه ترک می‌کنیم. شما عمه‌جان نگران من نباش. [مکث، به زن خدمتکار]. برو دیگه. تحمل نگاههای تورو ندارم. این طوری مثل کسی که سگ باوقایش بهش زل زده نمی‌مونم. [زن خدمتکار می‌رود]. نگاههای حسرت‌بار و دلسوزانه ناراحتم می‌کنه، عصبی‌ام می‌کنه.

عمه. عزیزکم. می‌خوای من چه کار کنم؟

رزیتا. فقط قبول کن که من دیگه به هدف گم شده‌ام، هدفی از بین رفته‌ام. [به بالا و پایین قدم می‌زند]. می‌دونم که به خواهرت که ازدواج نکرد و پیر دختر شد فکر می‌کنی، مثل من، او بد دهن شد، از بچه‌ها هم نفرت داشت، از هر دختری که لباسی نو به تن می‌کرد نفرت داشت، اما من مثل او نیستم و نمی‌شم. [مکث] متأسفم.

عمه. احمق نشو.

[از پشت اتاق جوان هیجده ساله‌ای ظاهر می‌شود].

رزیتا. پیانو.

جوان. پس چرا حرکت نمی‌کنید؟

رزیتا. تا چند دقیقه دیگه، وقتی تاریک بشه.

عمه. کیه؟

رزیتا. پسر ماریاست.

عمه. کدوم ماریا؟

رزیتا. مانوئولا، بزرگه.

عمه. آهان! کی به آل هامبرا می‌ره

سه به سه، چهار به چهار، یا تنها

حافظه ضعیفم و بیخوش پسرم.

جوان. شما زیاد منو ندیده‌اید.

عمه. درسته اما از مادرت خیلی خوشم می‌اومد، خیلی با نمک بود، همزمان با

شوهرم فوت کرد.

رزیتا. پیش از او.

جوان. هشت سال پیش.

عمه. صورتش به مادرش شبیه.

جوان. [با شادمانی]. به زیبایی صورت مادرم که نیست، صورتش نگار که با

چکش صیقلی شده بود.

عمه. همون زبون طنزآمیز، همون شخصیت.

جوان. درسته. شبیه او به نظر می‌آم، به بار تو بالماسکه یکی از لباسهای مادرمو

پوشیدم. همونی که تو سالهای سگ می‌پوشید، سبز بود.

رزیتا. [با لحنی افسرده]. با پاپیون سیاه و والان سبز پسته‌ای ابریشمی.

جوان. بله.

رزیتا. با یه پاپیون خیلی بزرگ مخمل تو کمرش.

جوان. درسته. خودشه!

رزیتا. که از دو طرف ژیبون<sup>۱</sup> می‌افتاد پایین.

جوان. درسته، چه مد مسخره‌ای! [لبخند می‌زند]

۱. bustle - نوعی دیرداسی که از پارچه آهاردار و گاهی با فتر دوخته می‌شد و باعث پف ایستادن دامن می‌شود. در زبان فارسی از همان کلمه ژیبون استفاده می‌شده است.

رزیتا. [اندوهگین]. مد زیبایی بود.

جوان. آهان، بگذریم، ادامه‌اش. داشتم خندان از پله‌ها پایین می‌اومدم، سرمو با ساز و برگ قدیمی پوشانده بودم، هوای راهرو پر شده بود از بوی نفتالین، که ناگهان خاله‌ام ناراحت شد و شروع کرد به گریه کردن. چون به نظرش من شبیه مادرم اومده بودم. خب البته من هم ناراحت شدم، به همین خاطر لباس و نقاب بالماسکه روانداختم روی تختم.

رزیتا. خاطرات بیشتر از هر چیز دیگه‌ای زنده‌اند. آخرش هم باعث می‌شن که ادامه زندگی سخت و غیرممکن باشه. به این خاطره که می‌تونم زنان پیر و کوچیکو که سرگردون تو خیابونا آواره‌اند و سعی می‌کنن دنیا رو فراموش کنن، بفهمم.

عمه. حال خاله‌ات که شوهر کرده چطوره؟

جوان. از بارسلونا برای ما نامه می‌نویسه، هر جی می‌گذره نامه‌هاش کمتر می‌شن.

رزیتا. بچه‌دار هم شده؟

جوان. چهار تا.

زن خدمتکار. [ضمن وارد شدن]. کلید قفسه انبارو بده به من.

[عمه کلیدها را به دستش می‌دهد در حالی که او توجهش به جوان است]. این مرد جوون دیروز با معشوقه‌اش تو خیابون بود، اونا رو تو خیابون پلازا نتوا دیدم، نامزدش می‌خواست از یه طرف دیگه بره اما جوون بهش اجازه نمی‌داد. [می‌خندد].

عمه. بیا دیگه. دست از سرش بردار.

جوان. [خجالت زده]. ما فقط داشتیم بازی می‌کردیم.

خدمتکار. [ضمن بیرون رفتن]. این که خجالت نداره!

رزیتا. کافیه دیگه.

جوان. چه باغ بی نظیری دارید!

رزیتا. داشتیم.

عمه. بیایید بریم چندتایی گل بچینیم.

جوان. موفق باشید. دوشیزه رزیتا.

رزیتا. خدا نگهدارت باشه پسر. [جوان و عمه بیرون می‌روند. شب سر می‌رسد].

دنا رزیتا دنا رزیتا!

سپیده دم وقتی که گلهاش وامیشن

سرخه به سرخی خون

غروب با سفید سفید

به سفیدی کف یا که نمک

وقتی شب سر برسه

گلبرگهاش شروع به ریزش می‌کنن.

زن خدمتکار. [با شالی بر دوش وارد می‌شود]. وقت رفتنه.

رزیتا. بله صبر کن تا کتمو بپوشم.

زن خدمتکار. جا رختی رو آوردم پایین رو دسته پنجره آویزانش کردم.

[رزیتا بیرون می‌رود]

دوشیزه سوم سیاهپوش در لباس عزا در حالی که توری بر سر و روبانی بر گردن بسته به

سیک مدهای سال ۱۹۱۲ وارد می‌شود، آنها آرام حرف می‌زنند.

دوشیزه سوم. هنوز اینجا هستید؟

زن خدمتکار. تا چند دقیقه دیگه می‌ریم.

دوشیزه سوم. همین نزدیکیها کلاس پیانو داشتم، اومدم ببینم به چیزی احتیاج

زن خدمتکار. شما خیلی لطف دارین.

دوشیزه سوم. چه ترسناکه!

زن خدمتکار. بله، بله، احساساتیم نکن، بگذار، بگذار سر این زخم پوشیده

بمونه! چون تنها منم که باید همه رو تو این تشییع جنازه بدون نعش که

داری تماشااش می‌کنی همراهی کنم.

دوشیزه سوم. دوست دارم که بینمشان.

زن خدمتکار. بهتره که نبینی. تو خونه جدید به دیدنشون برید.

دوشیزه سوم. بله، این طوری بهتره، اما اگه به چیزی احتیاج داشته باشن؟

می‌دونید که هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی‌کنم.

زن خدمتکار. لحظه‌های بد همیشگی نیستن.

[صدای باد شنیده می‌شود].

دوشیزه سوم. صدای باد میاد!

زن خدمتکار. بله، انگار هوا بارونیه.

[دوشیزه سوم بیرون می‌رود].

عمه. [وزد می‌شود] یا این باد یه گل سرخ هم باقی نمی‌مونه! سرو کنار آلاچیق

هنوز رو دیوار اتاقم افتاده، انگار کسی می‌خواست، هر طوری شده باغواز

ریخت بیاندازه تا وقت رفتن زیاد ناراحت نشیم.

زن خدمتکار. هیچ وقت اون قدرها هم زیبا نبود. بیا کتو بپوش. این روسری رو

هم رو سرت بپنداز. خب، حالا خوب پوشیده و آماده‌ای.

[خیلی به او توجه نشان می‌دهد]. حالا وقتی به خونه برسیم، شام هم

حاضره، فرنی تخم‌مرغی هم واسه دسر، یه فرنی تخم‌مرغی طلایی درست

شکل گل همیشه بهار. [خدمتکار با صدایی گرفته حاکی از احساسانی عمیق

صباح می‌کند]. [صدای به هم خوردن در شنیده می‌شود].

عمه. این درِ گلخونه‌اس، چرا نیستیش؟  
 زن خدمتکار. بسته نمی‌شه، از رطوبت باد کرده!  
 عمه. تمام شب، صدای بهم خوردنش گوش عالمو کر می‌کنه.  
 زن خدمتکار. باشه، دیگه صداشو نمی‌شنویم...!  
 صحنه با نور نیمه روشن قرمزی تاریک می‌شود!  
 عمه. می‌شنوم، من صداشو می‌شنوم.  
 رزیتا به صحنه می‌آید، رنگ پریده است، لباس سفید پوشیده و کتی بلند که تا حاشیه  
 دامنش می‌رسد.  
 زن خدمتکار. [شجاعانه] خوب بریم.  
 رزیتا. [با صدایی ضعیف]. شروع به باریدن کرده، خب دیگه کسی بیرون نیست که  
 رفتن ما رو تماشا کنه.  
 عمه. خیلی بهتر شد.  
 رزیتا. [کمی می‌لغزد و خود را به صندلی می‌چسباند، نزدیک است که بین زن خدمتکار  
 و عمه به روی زمین بیافتد، او را می‌گیرند تا از افتادنش روی زمین جلوگیری کنند].  
 وقتی که شب سر برسه  
 گلبرگ‌هایش شروع به ریزش می‌کنن  
 بیرون می‌روند، صحنه خالی می‌ماند، صدای به هم خوردن در شنیده می‌شود، ناگهان یکی  
 از پنجره‌های انتهای صحنه باز می‌شود، و باد پرده سفید پنجره را به حرکت  
 درمی‌آورد.  
 پرده سفید در باد به حرکت درمی‌آید.

از مجموعه آثار نمایشی فدریکو گارسیا لورکا منتشر شده است:

۱- پرما ترجمه آزاده آل محمد

۲- عروسی خون ترجمه فانوس بهادروند

۳- دوشیزه رزیتا ترجمه فانوس بهادروند

منتشر می شود:

۴- خانه برنارد آلبا ترجمه فانوس بهادروند



• ۵۵۰ نوعان